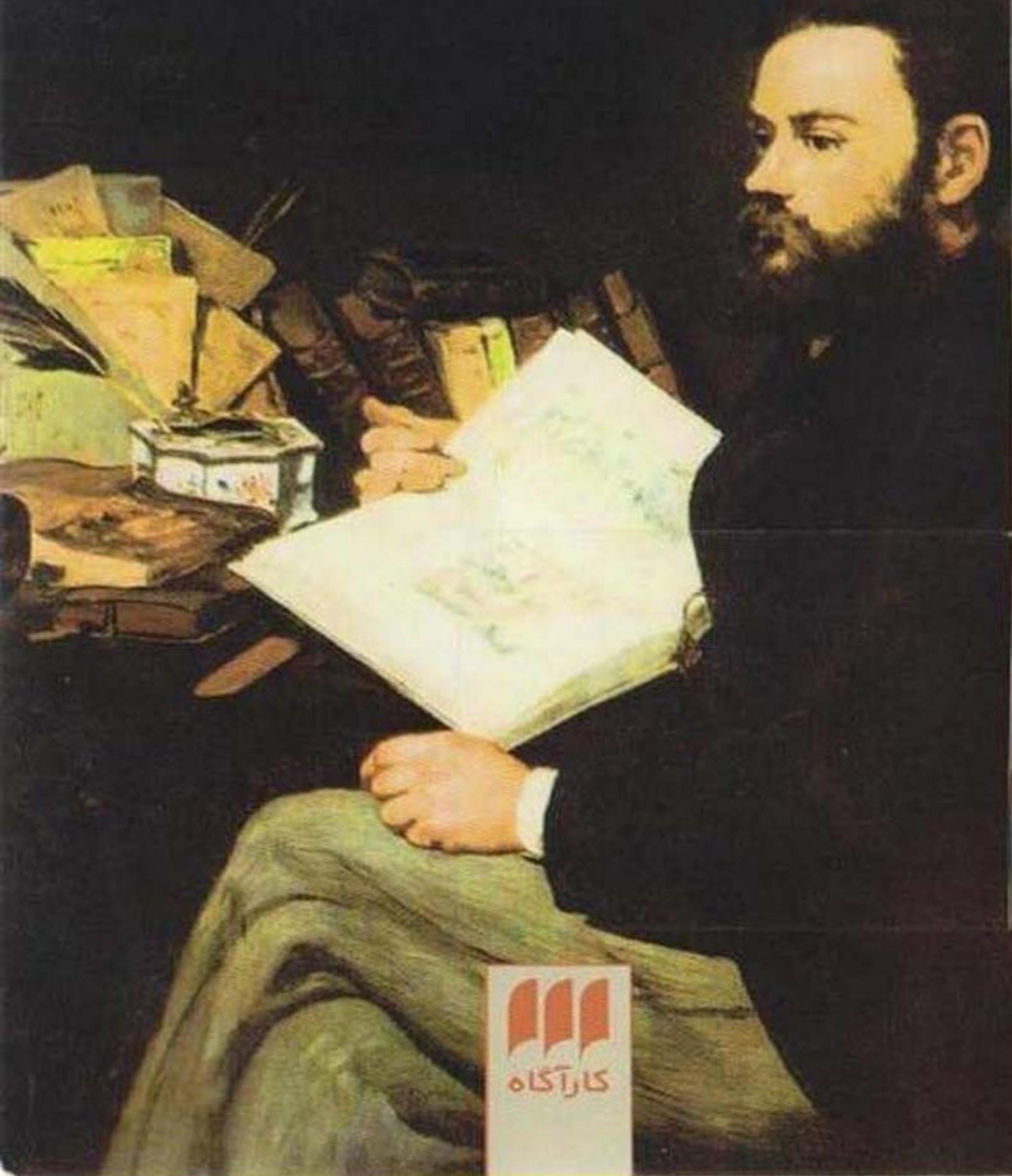


آکاتا کریستی

جسدي در کتابخانه

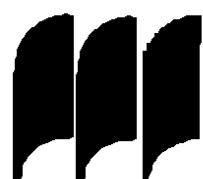
ترجمه مجتبی عبدالله نژاد



آگاتا کریستی

جسدي در کتابخانه

ترجمه مجتبی عبدالله نژاد



کتابهای کارآگاه

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Body in the Library
Agatha Christie
Pan Books Ltd, London, 1959



کتابهای کارآگاه (وابسته به انتشارات هرمس)
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر لز میدان ونک، شماره ۱۲۳۷ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

جسدی در کتابخانه
آگاتا کریستی
ترجمه: مجتبی عبدالله نژاد
طرح جلد: واحد گرافیک هرمس
چاپ اول: ۱۳۸۸
تیراز: ۳۰۰۰ نسخه
قیمت: ۲۴۰۰ تومان
چاپ و صحافی: معراج
همه حقوق محفوظ است.

کریستی، آگاتا (Miller)، ۱۸۹۱-۱۹۷۶	سرشناس:
Christie, Agatha (Miller)	
جسدی در کتابخانه / آگاتا کریستی؛ ترجمه مجتبی عبدالله نژاد	عنوان و نام پدیدآور:
تهران: هرمس، کتابهای کارآگاه، ۱۳۸۸	مشخصات نشر:
۲۲۰ ص	مشخصات ظاهری:
۹۷۸-۹۶۴-۳۶۳-۵۸۱-۷	شابک:
لی	وضعيت لورستخویس:
The body in the library	بادداشت:
عنوان اصلی:	عنوان دیگر:
ولز خاتم سلیمان	موضوع:
دانستانهای انگلیس - قرن ۲۰	نشانه افزوده:
عبدالله نژاد، مجتبی، ۱۳۴۸- . مترجم	ردیفه‌نامه کنگره:
۱۳۸۸	ردیفه‌نامه دیجیتال:
۸۲۳/۹۱۲	شماره کتابشناس ملی:
۱۵۷۲۸۱۳	

به دوستم، نان

فصل اول

خانم بانتری^۱ داشت خواب می‌دید. نخودهایش در نمایشگاه گل و گیاه جایزه اول را برد. کشیش با قیا و ردا جایزه‌ها را در کلیسا توزیع می‌کرد. همسر کشیش با لباس شنا در رفت و آمد بود. ولی به رسم پسندیده همه خوابها، اهل محل آن طور که در زندگی واقعی از این مسئله ناراحت می‌شوند، ناراحت نبودند ...

خانم بانتری از خوابش حسابی کیف می‌کرد. معمولاً از خوابهای دم صبح که با آوردن سینی چای پایان می‌یافتد، لذت می‌برد. در حالت نیمه‌هشیار از سرو صدای اول صبح اهل خانه آگاهی داشت. تقدیق حلقه‌های پرده و کنار زدن پرده‌های راه‌پله به دست خدمتکار. خشخش جارو و خاک‌انداز خدمتکار دیگر در راه‌رو. غژغژ سنگین کنار رفتن چفت در ورودی از دوردست.

روز دیگری آغاز شده بود. باید تا آنجا که می‌توانست از نمایشگاه گل و گیاه لذت می‌برد. چون خودش کم کم احساس می‌کرد که دارد خواب می‌بیند ...

کرکره‌های چوبی بزرگ پنجره‌های اتاق پذیرایی در طبقه پایین باز می‌شد و صدا می‌کرد. صدایها را می‌شنید و نمی‌شنید. تا نیم ساعت دیگر هنوز این سرو صدایها ادامه داشت. ولی نرم و آرام بود و آرامشش را به

۲ جدی در کتابخانه

هم نمی‌زد، چون کاملاً آشنا بود. همیشه در آخر صدای قدمهای چالاک و خونسرد مری^۱ در راهرو بود، چش خش لباس چیت، تلک تلک آرام ظروف چینی چای خوری و گذاشتن سینی روی میز بیرون و بعد ضربه آرام به در اتاق و ورود مری و کنار زدن پرده‌ها.

خانم بانتری در خواب اخم کرد. چون اضطرابی به خوابش راه می‌یافت که سابقه نداشت. صدایهایی در راهرو که شتابزده و بی‌موقع بود. ناخودآگاه منتظر شنیدن تلک تلک ظرفهای چینی بود. ولی از تلک تلک ظروف چینی خبری نبود.

صدای ضربه‌ای به در اتاق به گوشش رسید. ناخودآگاه بین خواب و بیداری گفت:

- بیا تو.

در باز شد. فکر کرد الآن پرده‌ها کنار می‌رود و حلقه‌ها تیق‌تیق صدا می‌کند.

ولی از تیق‌تیق پرده‌ها هم خبری نبود. صدای خفه و وحشتزده مری در تاریک روشن سبز اتاق طنبین انداخت:

- واي، خانم. توی کتابخانه یک جنازه پیدا شده.

این را گفت و زد زیر گریه و از اتاق بیرون دوید.

۳

خانم بانتری توی تختش نشست. یا موضوع خوابش یکباره تغییر کرده، یا ... واقعاً مری بی‌هوا آمده توی اتاق و گفته توی کتابخانه جنازه پیدا شده (که باورنکردنی است. عجیب است).

با خودش گفت: «غیرممکن است. حتماً خواب می‌دیده‌ام.»

ولی حتی وقتی این حرف را می‌زد، تاحدی مطمئن بود که خواب نمی‌دیده. مطمئن بود که مری، مری مغروف و خویشتندار، واقعاً این

جمله عجیب را به زبان آورد.

چند لحظه فکر کرد و بعد از ناچاری سقلمه‌ای به همسرش که کنارش خواب بود زد و گفت:

– آرتور، آرتور، پا شو.

کلnel با نتری خواب آلود نالهای کرد و عبارت نامفهومی زیرلب گفت و به پهلوی دیگر غلتید.

– بیدار شو، آرتور، شنیدی مری چی گفت؟

کلnel با نتری با زبان نامفهومی گفت:

– بله، قبول دارم، دالی^۱.

دوباره به خواب رفت.

خانم با نتری تکانش داد و گفت:

– گوش کن، مری گفت تو کتابخانه جنازه پیدا شده.

– چی؟

– توی کتابخانه جنازه پیدا شده.

– کی گفت؟

– مری.

کلnel با نتری سعی کرد قوای پراکنده ذهنی اش را جمع کند تا بفهمد چه خبر است. گفت:

– چرت نگو، عزیزم، خواب می‌دیدی.

– نه، خواب نمی‌دیدم. اولش خودم هم فکر کردم خواب می‌بینم. ولی خواب نبود. واقعاً مری آمد اینجا و این حرف را زد.

– مری آمد گفت توی کتابخانه جنازه پیدا شده؟

– بله.

کلnel با نتری گفت:

– امکان ندارد.

خانم بانتری با تردید گفت:

– بله. من هم فکر می‌کنم امکان ندارد.

دوباره به خود آمد و گفت:

– ولی پس چرا مری این حرف را زد؟

– نه. نزد.^۱

– چرا، زد.

– خیالاتی شده‌ای.

– خیالاتی نشده‌ام.

کلتل بانتری حالا دیگر کاملاً بیدار شده و آماده بود موضوع را به نحو مقتضی فیصله دهد. با مهربانی گفت:

– خواب می‌دیدی، دالی، مطمئن باش، دلیلش این است که داستان پلیسی خوانده‌ای. سرخ ازدواج نافرجام. خودت که خوب می‌دانی. لرد اجباستون^۱ روی فالیچه جلو شومینه کتابخانه‌اش جنازه زن موطلایی و زیبایی پیدا می‌کند. توی داستانها، جنازه‌ها معمولاً در کتابخانه پیدا می‌شود. در زندگی واقعی تا حالا ندیده‌ام.

خانم بانتری گفت:

– شاید حالا ببینی. پاشو برو ببین چه خبر است.

– عزیزم، حتماً خواب می‌دیده‌ای. آدم اول که از خواب بیدار می‌شود، خوابش آن قدر زنده و ملموس است که باورش نمی‌شود. فکر می‌کند واقعاً چیزهایی که توی خواب دیده اتفاق افتد.

– خواب من بکلی فرق می‌کرد. درباره نمایشگاه گل و گیاه و زن کشیش بود که بالباس شنا راه می‌رفت.

کلتل بانتری با انرژی یکباره‌ای از جا جست و پرده‌ها را کنار زد. آفتاب پاییزی اتفاق را پر کرد.

خانم بانتری با اطمینان گفت:

- خواب نمی دیدم. بدو برو پایین بین چه خبر است، آرتور.

- بروم ہاین بپرسم که توی کتابخانه جنازه پیدا شده؟
خانم بانتری گفت:

- لازم نیست بپرسی. البته شاید مری خل شده و برای خودش یک چیزهایی می بیند. ولی اگر جنازه‌ای وجود داشته باشد، خودت می فهمی.
مجبور نیستی سؤال کنی.

کلتل بانتری همان طور غر غر کنان، روب دوشامبرش را پوشید و از اتاق بیرون زد. راه رو را پشت سر گذاشت و از پله‌ها پایین رفت. پایین پله‌ها تعدادی از خدمتکارها جمع شده بودند و بعضی هاشان گریه می کردند. سرپیشخدمت با تبعثر جلو آمد و گفت:

- خوب شد که آمدید، آقا. گفتم به چیزی دست نزنند تا خود شما بیایید. الان چه کار کنم؟ بروم به پلیس زنگ بزنم؟

- زنگ بزنی که چی؟

سرپیشخدمت سرش را برگرداند و با حالت سرزنش آمیزی به زن قدبلندي که سر روی شانه آشپز گذاشته بود و حق هق گریه می کرد، نگاه کرد و گفت:

- فکر کردم مری به شما خبر داده، آقا. خودش که گفت خبر داده ام.
مری همان طور که حق هق گریه می کرد، گفت:
- آن قدر ناراحت بودم که نفهمیدم چی گفتم. کنترلم را از دست دادم و از حال رفتم. دلم آشوب شد. وقتی دیدم این جودی ... دای، دای، خدا یا ...

دوباره سر گذاشت روی شانه های خانم اکلس^۱ و خانم اکلس با مهربانی گفت:

- آرام باش، عزیزم. آرام باش.

سرپیشخدمت توضیح داد:

۶ جسدی در کتابخانه

– مری چون این کشف و حشتناک را کرده، کمی ناراحت است، آقا.
مطابق معمول رفته توی کتابخانه که پرده‌ها را کنار بزند که یکباره ...
یکباره پایش خورده به جنازه.

کلنل بانتری پرسید:

– منظورت این است که توی کتابخانه من جنازه هست؟ توی
کتابخانه من؟

سرپیشخدمت سرفه‌ای کرد و گفت:
– بهتر است خودتان بروید ببینید، آقا.

۳

– الو، بفرمایید. بله، اینجا کلانتری است. شما کی هستید؟
گروهبان پالک^۱ با یک دست دکمه‌های فرنجش را می‌بست و با دست
دیگر گوشی را گرفته بود.

– بله، بله، گوینگتون هال؟ بله؟ صبح بخیر، قربان.
گروهبان پالک لحنش تغییر کرد. صدای طرفدار پر و پافرص
فعالیتهای درزشی پلیس و قاضی بخش را شناخت و خشکی و
بی‌حوصلگی‌اش کمتر شد.

– بله، قربان. چه کمکی از من ساخته است؟ متأسفم، قربان. درست
فهمیدم ... فرمودید جنازه؟ بله؟ ... بله ... در صورت امکان ... درست
است، قربان. فرمودید جنازه زن جوانی است که نمی‌شناشد؟ متوجهم،
قربان. بله، خیالتان راحت باشد.

گروهبان پالک سوت ممتدی کشید و شروع به گرفتن شماره افسر
ما فوقش کرد.

بوی تند و اشتها آور ژامبون سرخ کرده از آشپزخانه به مشام می‌رسید.
خانم پالک از آشپزخانه نگاه کرد و گفت:

– چه خبر شده؟

شوهرش گفت:

– اتفاقی افتاده که از تعجب شاخ در می‌آوری. تو گوسمینگتون هال
یک جنازه پیدا شده. تو کتابخانه کلنل.

– کشته شده؟

– گفت خفه شده.

– کی هست؟

– کلنل گفت اصلاً نمی‌شناسدش.

– پس تو کتابخانه کلنل چه کار می‌کرده؟
گروهبان پالک با نگاه سرزنش آمیزی ساکتش کرد و بالحنی رسمی
پشت خط گفت:

– جناب سروان اسلام^۱ من گروهبان پالک هستم. الان گزارشی به
دستم رسید که ساعت هفت وربع جنازه زن جوانی ...

۴

خاتم مارپل داشت لباس می‌پوشید که تلفن زنگ زد. زنگ تلفن کمی
دستپاچه‌اش کرد. معمولاً تلفنش در این ساعت زنگ نمی‌زد. زندگی
 مجردی اش آن قدر مرتب و منظم بود که هر نوع تماس تلفنی
پیش‌بینی نشده برایش سؤال‌برانگیز بود.

با حیرت به گوشی تلفن نگاه کرد و به خودش گفت: «وا، این دیگه
کیه؟»

ساعت تماسهای دوستانه همسایگان معمولاً بین نه تا نه و نیم بود.
برنامه‌ریزی برای بقیه روز و دعوت به شام و ناهار و این جود چیزها
معمول‌اً در این ساعت انجام می‌شد. قصاب، اگر در بازار گوشت مشکلی
پیش می‌آمد، معمولاً سر ساعت نه زنگ می‌زد. باقی روز هم ممکن بود

تماسهایی گرفته شود، ولی بعد از ساعت نه و نیم شب تلفن زدن را کار بدی می‌دانستند. البته برادرزاده خانم مارپل که نویسنده بود، و بالطبع آدم عجیب و غریبی هم بود، در ساعات غیرعادی زنگ می‌زد. حتی یک بار ده دقیقه به نیمه شب زنگ زده بود. ولی ریموند وست^۱ هر رفتار نامتعارفی هم که داشت، سحرخیز بودن جزو آنها نبود. نه او و نه هیچ‌کدام از آشنايان خانم مارپل امکان نداشت قبل از هشت زنگ بزنند. ساعت الان دقیقاً یک ربع به هشت بود.

برای رسیدن تلگراف هم هنوز زود بود. چون اداره پست تا ساعت هشت باز نمی‌کرد.

خانم مارپل با خودش گفت:
— حتماً اشتباه گرفته‌اند.

وقتی به این نتیجه رسید، رفت به طرف تلفن که هنوز بی‌وقفه زنگ می‌زد، گوشی را برداشت و به سرو صدایش پایان داد:

— بله، بفرمایید.

— تویی، چین؟

خانم مارپل غافلگیر شد.
— بله، خودم هستم. چه سحرخیز شده‌ای، عزیزم.
از صدای خانم باتری معلوم بود که سراسیمه و ناراحت است.
— اتفاق وحشتناکی افتاده.

— چه اتفاقی؟

— توی کتابخانه یک جنازه پیدا کرده‌ایم.
خانم مارپل چند لحظه فکر کرد دوستش دیوانه شده.
— چی پیدا کرده‌اید؟
— می‌دانم. باورگردانی نیست. این جور اتفاقها فقط توی کتابها می‌افتد. صبح یک ساعت با آرتور بحث می‌کردم تا قاطع شد برود ببیند

چه خبر است.

خانم مارپل سعی کرد بر خودش مسلط شود. با صدای خفه‌ای پرسید:

– جنازه کی؟

– بور است.

– چی؟

– بور. یک زن بور خوشگل. باز هم مثل داستانها. هیچ‌کدام ما قبل‌آ او را ندیده‌ایم. همین طور توی کتابخانه افتاده و مرده. برای همین می‌خواهم فوری بیایی اینجا.

– من بیایم آنجا؟

– الان ماشین را می‌فرستم دنبالت.

خانم مارپل بالحنی مردَد گفت:

– خیلی خوب ... اگر فکر می‌کنی با بودن من آرامش پیدا می‌کنی ...

– نه، آرامش نمی‌خواهم. می‌خواهم بیایی اینجا، چون تو به قتل و جنازه و این جور چیزها خیلی واردی.

– نه، عزیزم. من اگر تا حالا در این زمینه توفیقی داشتمام، بیشتر از لحاظ نظری بوده.

– ولی تو به جنازه و این جور چیزها خیلی واردی. دختره به قتل رسیده. خفه شده. من معتقدم وقتی ناخواسته کسی توی خانه‌ات به قتل رسیده، باید از این موقعیت استفاده کنی و تا جایی که می‌توانی سرگرم شوی. منظورم را که می‌فهمی؟ من می‌خواهم بیایی اینجا و ته و توی قضیه را دربیاوری. ببینی کار کی بوده و معما را حل کنی. خیلی هیجان‌انگیز است، قبول داری که؟

– حتماً، عزیزم. من اگر کمکی از دستم برباید، گوتاهی نمی‌کنم.

– عالیها آرتور خیلی سخت می‌گیرد. فکر می‌کند باید این مسئله را برای خودم وسیله تفریح کنم. البته می‌دانم که حادثه غم‌انگیزی است، ولی من که دختره را نمی‌شناسم. حالا اینجا که بیایی، خودت می‌فهمی منظورم چیست. دختره اصلاً واقعی به نظر نمی‌رسد.

خانم مارپل نفس نفس زنان از ماشین بانتری پایین آمد. راننده در ماشین را برایش باز نگه داشته بود.

کلنل بانتری آمد روی پله‌ها و کمی از دیدن خانم مارپل غافل‌گیر شد.

— خانم مارپل؟! ... از دیدن شما خیلی خوشحالم، خانم.

خانم مارپل توضیح داد:

— همسرتان به من زنگ زد.

— کار خوبی کرده. کار خوبی کرده. بهتر است یک نفر پیشش باشد. والا داغون می‌شود. فعلًا که بیتابی نمی‌کند، ولی می‌دانید که در این شرایط ...

در همین موقع خانم بانتری از راه رسید و فریاد زد:

— برو توی اتاق غذاخوری صبحانه‌ات را بخور، آرتور. ژامبونت سرد می‌شود.

کلنل گفت:

— فکر کردم جناب سروان آمده.

خانم بانتری گفت:

— جناب سروان هم می‌رسد. مهم این است که اول صبحانه‌ات را بخوری. بدون صبحانه که نمی‌توانی سرپا باشی.

— تو هم همین طور. بهتر است بیایی یک چیزی بخوری، دالی ...

خانم بانتری گفت:

— من الان می‌آیم. تو برو آرتور.

کلنل بانتری را مثل مرغ نافرمانی کیش کرد توی اتاق غذاخوری و با لعن پیروزمندانه‌ای گفت:

— خُب! حالا بیا تو.

به اتفاق خانم مارپل، بسرعت از راهرو دراز گذشتند و رسیدند به ضلع شرقی ساختمان. گروهبان پالک پشت در کتابخانه نگهبانی می‌داد.

با ژست مستوانه‌ای جلو خانم بانتری را گرفت و گفت:

- متأسفانه کسی نباید وارد کتابخانه شود، خانم. دستور جناب سروان است.

خانم بانتری گفت:

- چرت نگو. خانم مارپل را که خوب نمی‌شناسی.
گروهبان پالک تصدیق کرد که خانم مارپل را نمی‌شناسد.

خانم بانتری گفت:

- خانم مارپل حتماً باید جسد را ببینند. خُل‌بازی در نیار، پالک. تازه اینجا کتابخانه من است. مال تو که نیست.

گروهبان پالک تسلیم شد. از قدیم عادت داشت در برابر اشراف کوتاه بیاید. با خودش فکر کرد که لازم نیست جناب سروان بفهمد.
 فقط هشدار داد:

- نباید به چیزی دست بزنید.

خانم بانتری با بی‌حوصلگی گفت:

- دست نمی‌زنیم. خودمان می‌دانیم. اصلاً اگر دوست داری، خودت بیا نگاه کن.

گروهبان پالک این فرصت را غنیمت شمرد. البته از اول هم قصد داشت نگاه کند.

خانم بانتری پیر و زمندانه دوستش را برد آن طرف کتابخانه، نزدیک شومینه قدیمی. با حالتی هیجانی که انگار ماجرا به نقطه اوج خودش رسیده، گفت:

- آنجاست!

خانم مارپل حالا می‌فهمید منظور دوستش چیست که گفته دختره اصلاً واقعی به نظر نمی‌رسد. کتابخانه درست همانی بود که از مالکانش انتظار می‌رفت. اتاقی بود بزرگ و شلوغ و نامرتب. چند صندلی دسته‌دار بزرگ که شکم داده بود، توی اتاق دیده می‌شد. روی میز بزرگ داخل اتاق پر از پیپ و کتاب و اسناد مالکیت بود. تابلوهای روی دیوار عبارت بود از چند پرتره خانوادگی زیبا و قدیمی، چند کار

بی ارزش آبرنگ مربوط به دوره ویکتوریا و چند صحنۀ شکار که لابد به نظر خود نقاش بازمه بوده. گلدان بزرگی با گل مینا در گوشۀ ای از اتاق دیده می‌شد. کلاً فضای اتاق تاریک و آرام و خودمانی بود. معلوم بود که قدیمی است و خانواده از آن استفاده می‌کرده و با گذشته پیوند دارد. روی فرشِ جلو شومینه که از پوست خرس بود، وصله‌ای ناجور و زننده و جدید خودنمایی می‌کرد.

پیکر زننده دختری بود، دختری با موهای بشدت بور که اطراف صورتش فر خورده و حلقه حلقه شده بود. لاگر بود و لباس شب پشت‌باز از ساتن سفید پولک‌دوزی شده به تن داشت. آرایش غلیظی کرده بود. کرم‌پودر به طرز مضعکی روی صورت کبود متورمش خودنمایی می‌کرد. ریملِ مژه‌ها روی گونه‌های بی‌قواره‌اش ریخته بود. لبایش از شدت سرخی به نظر زخمی می‌رسید. به ناخنها دست و پایش لاک قرمز سیر زده بود. صندلهای نقره‌ای نازلی به پا داشت. کلاً قیافه جلف و زننده‌ای داشت که با اصالت و آرامش اتاق کلنل بانتری جور درنمی‌آمد.

خانم بانتری با صدای آهسته‌ای گفت:

– منظورم را فهمیدی؟ اصلاً واقعی نیست!

خانم مارپل که کنارش ایستاده بود، سر تکان داد. مدتی طولانی به اندام مچاله دختر نگریست و به فکر فرو رفت.

دست آخر با صدایی آرام گفت:

– خیلی جوان است.

خانم بانتری شگفت‌زده شد و مثل کسی که کشف عجیبی کرده، گفت:

– بله، بله. فکر می‌کنم خیلی جوان است.

خانم مارپل خم شد، ولی به جسد دست نزد نگاه کرد به انگشت‌های دختر که محکم بالاتنه لباسش را گرفته بود، انگاز در آخرین لحظه که نفس کم آورده، چنگ زده به لباسش.

صدای خروج خرج توقف اتومبیلی روی زمین شنی بیرون بلند شد.

گروهبان پالک فوری گفت:

- حتماً جناب سروان است ...

خانم بانتری به خاطر این اعتقاد دیرینه‌اش که اشراف نباید کسی را به دردسر بیندازند، به طرف در رفت. خانم مارپل هم دنبالش رفت.

خانم بانتری گفت:

- مشکلی پیش نمی‌آید، پالک.

گروهبان پالک نفس راحتی کشید.

۶

کلنل بانتری آخرین تکه‌های نان تُست و مرباتی پرتقال را با قهوه‌اش بلعید، باعجله رفت توی هال و با دیدن کلنل ملچت^۱ که همراه ستوان اسلاک از اتومبیلی پیاده می‌شد، خیالش راحت شد. ملچت رئیس پلیس منطقه و از دوستان قدیمی کلنل بود. ولی اسلاک را زیاد تعویل نمی‌گرفت، مردی بود برخلاف نامش^۲ پرتعرك و با انرژی که به هر کس به نظرش آدم مهی نبود، با حالتی تحقیرآمیز نگاه می‌کرد.

رئیس پلیس گفت:

- صبح بخیر، بانتری. فکر کردم بهتر است خودم بیایم. اتفاق خیلی عجیبی است.

کلنل بانتری که نمی‌دانست چطور منظورش را بیان کند، گفت:

- باور نکردنی است! شگفت‌انگیز است!

- نمی‌دانی زنه کیه؟

- اصلاً. تو عمرم ندیده‌امش.

ستوان اسلاک پرسید:

- سرپیشخدمت هم خبری ندارد؟

1. Melchett

2. Slack در انگلیسی به معنی شُل‌ول است. - م.

– نه، لوریمر^۱ هم مثل من جا خورد.

ستوان اسلاک گفت:

– خیلی عجیب است.

کلنل بانتری گفت:

– بساط صبحانه پهن است. چیزی نمی‌خوری ملچت؟

– نه، نه. بهتر است کار را شروع کنیم. هیداک^۲ هم الان می‌رسد. آها، آمد.

اتومبیل دیگری توقف کرد و مردی هیکلی و چهارشانه، یعنی همان دکتر هیداک که پزشک پلیس بود، از اتمبیل پیاده شد. اتمبیل بعدی پلیس هم رسید و دو نفر مأمور لباس شخصی را که یکی از آنها دوربین داشت پیاده کرد.

رئیس پلیس گفت:

– همه چیز آماده است؟ خیلی خوب، برویم. اسلاک گفت توی کتابخانه است.

کلنل بانتری گفت:

– باور کردنی نیست! صبع که خانم بیدارم کرد و گفت خدمتکار گفته توی کتابخانه جنازه پیدا شده، اصلاً باورم نشد.

– بله، بله. درک می‌کنم. عیالت که زیاد ناراحت نیست؟

– نه، عالی است. عالی. زنگ زده خانم مارپل از دهکده آمده پیشش. خانم مارپل را که می‌شناسی؟

ملچت جا خورد و گفت:

– خانم مارپل؟ خانم مارپل را چرا آورد؟

– زنها با زنها راحت‌اند. تو که بهتر از من می‌دانی.

– اگر از من می‌پرسی، می‌خواهد دستش را اینجا بند کند که کارآگاه‌بازی کند. خانم مارپل برای خودش یک پا مفترش است. قبل ام

یک بار به ما کمک کرده. مگرنه، اسلام؟

ستوان اسلام گفت:

– آن دفعه فرق می‌کرد.

– از چه لحاظ؟

– موضوع محلی بود، قربان. پیرزن از هر اتفاقی توی دهکده خبر دارد. این را قبول دارم. ولی این دفعه کاری نمی‌تواند بکند. دستش به جایی بند نیست.

ملچت بالحن خشکی گفت:

– خود تو هم هنوز اطلاعات زیادی نداری، اسلام.

– باید صبور کنید، قربان. زیاد طول نمی‌کشد. ته و توی قضیه را در می‌آورم.

۷

خانم بانتری و خانم مارپل در اتاق غذاخوری صبحانه می‌خوردند.

خانم بانتری بعد از پذیرایی از مهمانش، فوری گفت:

– خوب، چیزی؟

خانم مارپل گیج و حیران نگاهش کرد.

خانم بانتری با امیدواری گفت:

– یاد چیزی نیفتادی؟

شهرت خانم مارپل این بود که برای رفع ابهام از مسائل مهم، آنها را به اتفاقات جزئی دهکده ربط می‌داد و از طریق این مقایسه ابهامات را بر طرف می‌کرد.

فکورانه گفت:

– نه. یعنی فعلًاً چیز خاصی به نظرم نرسیده. البته یک کم یاد ادی.^۱ دختر کوچک خانم چتنی^۲ افتادم. ولی فکر کنم علتش این بود که طفلکی

دختره ناخنهاش را گاز گرفته و دندانهای جلویش کمی بیرون زده بود.
 فقط همین.

مکث کوتاهی کرد و بعد در توضیع بیشتر درباره شباhtها گفت:

– البته ادی هم عاشق چیزهای ارزان و مبتدل بود.

– منظورت لباس این دختره است؟

– بله. پیراهن ساتن جلفی داشت. جنسش خوب نبود.

خانم بانتری گفت:

– می‌دانم. بعضی از این مغازه‌های آشغال هر بنجلى را به یک سکه
می‌فروشند.

با امیدواری ادامه داد:

– راستی برای دختر خانم چتی چه اتفاقی افتاد؟

– تازگی‌ها شوهر کرده. وضعش هم خیلی خوب شده.

خانم بانتری کمی دمغ شد. شباhtی که خانم مارپل از آن حرف می‌زد
زیاد نویدبخش نبود. گفت:

– مانده‌ام که توی اتاق مطالعه آرتور چه کار می‌کرده! پالک می‌گوید
در شیشه‌ای بزور باز شده. شاید قصد دزدی داشته و بعد با رفیقش
دعوایش شده. ولی خیلی مسخره است، نه؟

خانم مارپل فکورانه گفت:

– بعید است با این سرو وضع برای دزدی آمده باشد.

– بله. ظاهرش نشان می‌دهد که می‌خواسته برود به مجلس رقص یا
مهمانی. ولی اینجاها که مجلس رقص و مهمانی و این جور چیزها
نداریم. حتی این نزدیکیها هم از این خبرها نیست.

خانم مارپل با تردید گفت:

– ن... نه. نداریم.

خانم بانتری فوری گفت:

– فکر خاصی داری، چین؟

– راستش، فکرم رفت سراغ ...

- کی؟

- باز بلیک!

خانم بانتری بی اختیار فریاد زد:

- نه، امکان ندارد.

بعد توضیح داد:

- من مادرش را می شناسم.

هردو به هم نگاه کردند. خانم مارپل آمی کشید و سر تکان داد.

- می فهمم چه احساسی داری.

- سلینا^۱ بلیک خانم خیلی خوبی است. نمی دانی چقدر ماه است.

با غصه های خانه اش حرف ندارد. من که از حسودی می ترکم. در مورد قلمه هایش هم خیلی دست و دل باز است.

خانم مارپل این ادعاهای را که به نظر خانم بانتری نشان دهنده اعتبار خانم بلیک بود، نشنیده گرفت و گفت:

- ولی می دانی که در موردهش حرف و حدیث زیاد است.

- می دانم، می دانم. آرتور هم هر وقت حرف باز بلیک می شود، خیلی کفری می شود. به آرتور بی احترامی کرده و آرتور از آن موقع حاضر نیست اسمش را بشنو. باز عادتش شده مثل این جوانهای امروز حرف می زند و به افرادی که به تحصیلاتشان یا نفوذشان یا این جور چیزها می نازند، به دیده تحقیر نگاه می کنند. طرز لباس پوشیدنش را هم که دیگر نگو. بعضی ها می گویند در نواحی خارج از شهر مهم نیست آدم چه لباسی بپوشد. واقعاً حرف مسخره ای است. چون اتفاقاً در نواحی خارج از شهر که آدم بیشتر جلب توجه می کند.

مکثی کرد و بعد با حسرت ادامه داد:

- بعده که بود، خیلی ناز بود.

خانم مارپل گفت:

– در روزنامه پکشنبه پیش هم عکسی از بچگی قاتل شویوت^۱ چاپ شده بود که او هم خیلی ناز بود.

– چین، یعنی فکر می‌کنم ...

– نه، عزیزم. منظورم اصلاً این نبود. نباید عجولانه قضاوت کنیم. من فقط داشتم فکر می‌کردم که این خانم جوان اینجا چه کار می‌کند. متّ ماری مید^۲ جای خیلی پرتی است و به نظرم رسید تنها توجیهی که وجود دارد باز بليک است. فقط باز بليک اينجا مهمانی می‌گيرد. آدمهای جور و اجور از لندن و کارگاههای هنری می‌آیند اينجا. يادت هست که ژوئیه پیش يك عدد آمده بودند. دست می‌زدند و آواز می‌خواندند. سرو صدایي راه انداخته بودند که نگو. متأسفانه همه از دم مست کرده بودند. نمی‌دانی روز بعدش چقدر شيشه شکته جمع شده بود. خانم بري^۳ تعریف می‌کرد. يك دختره هم توی وان خواب بوده. بدون هیچ لباسی!

خانم بانتری با آسانگیری گفت:

– فکر کنم هنرپیشه بوده‌اند.

– احتمالاً. چندبار هم هست که آخر هفته‌ها دختر جوانی را با خودش می‌آورد اينجا. يك زن مونقره‌ای. لابد شنیده‌ای.

خانم بانتری فریاد زد:

– تو که فکر نمی‌کنم این زن او باشد؟

– نمی‌دانم. من که از نزدیک ندیده‌امش. فقط دیده‌ام سوار ماشین می‌شود یا از ماشین پیاده می‌شود. يك بار هم دیدم تو خانه بیلاقی حمام آفتاب می‌گيرد. با لباس‌شنا. صورتش را تا حالا ندیده‌ام. دخترهای امروز هم که، با این لاک و مدل مو و آرایشهايی که دارند، همه شبیه هم‌اند.

– بله، ولی شاید خودش باشد. این هم فکری است، چین.

فصل دوم

در همین موقع، کلنل بانتری و کلنل ملچت هم درباره همین موضوع حرف می‌زدند.

کلنل ملچت بعد از مشاهده جسد و صدور دستورات لازم به زیرستانش برای انجام کارهای معمول، به اتفاق آقای خانه به اتاق مطالعه در ضلع دیگر ساختمان رفت.

ملچت مردی بود عبوس و بداخللاق و عادت داشت همیشه با سبیل کوتاه و قرمذش بازی کند. الان هم ضمن صحبت با کلنل بانتری مشغول بازی با سبیلش بود و با حالتی گیج و حیران از گوشة چشم به کلنل بانتری نگاه می‌کرد.

بالاخره گفت:

– بین بانتری، با من رو راست باش. واقعاً این دختر را نمی‌شناسی و تا حالا ندیده‌ای؟

کلنل بانتری جواب تندی داد. ولی ملچت حرفش را قطع کرد و گفت:

– خیلی خوب. خیلی خوب. بین دوست من، شاید برای تو خیلی سخت پاشد. متاهله، به عیالت هم علاقه داری و از این حرفها ... ولی بین خودمان بماند. اگر هر نوع رابطه‌ای با این دختر داشته‌ای، بهتر است همین الان به من بگویی. طبیعی است که بخواهی روی قضیه سرپوش بگذاری. شاید خود من هم بودم. همین کار را می‌کردم. ولی فایده ندارد. قتل اتفاق افتاده. باید همه چیز معلوم شود. منظورم این

نیست که تو دختره را خفه کرده‌ای. من اصلاً همچو حرفی نمی‌زنم.
خودم می‌دانم که کار تو نیست. ولی به هر حال او آمده اینجا. وارد خانه
تو شده. شاید مثلاً مخفیانه آمده اینجا که منتظر شود و تو را ببیند، بعد
یک نفر تعقیش کرده و کلکش را کنده. می‌دانی که. احتمالش وجود
دارد.

– خیلی خوبی، ملچت. باور کن من این دختره را نمی‌شناسم و به
عمرم ندیده‌امش. من از آن جور مردها نیستم!

– خیلی خوب. قبول می‌کنم. نباید این حرف را می‌زدم. تو مرد
دنیادیده‌ای هستی. ولی بالاخره این سؤال وجود دارد که این دختره تو
خانه تو چه کار می‌کرده. معلوم است که مال این اطراف نیست.
آقای خانه با عصبانیت گفت:

– مثل کابوس می‌ماند.

– مسئله این است دوست من، که تو خانه تو چه کار می‌کند؟

– من از کجا بدانم؟ مگر من دعوتش کردم؟

– نه، نه. ولی آمده اینجا. وارد خانه تو شده. ظاهراً می‌خواسته تو را
ببیند. این روزها نامه عجیبی دریافت نکرده‌ای؟
– نه.

کلتل ملچت با ظرافت پرسید:

– دیشب چه کار می‌کردی؟

– رفتم به جلسه «حزب محافظه‌کار». ساعت نه در ماج‌بنهام.

– کی بروگشتی خانه؟

– ساعت ده گذشته بود که از ماج‌بنهام خارج شدم. در برگشت با
مشکل مواجه شدم. مجبور شدم لاستیک ماشین را عوض کنم.
یک ربع به دوازده رسیدم خانه.

– توی کتابخانه نرفتی؟

- نه.

- حبف.

- خسته بودم. یکراست رفتم بخوابم.

- کسی منتظرت نبود؟

- نه. خودم کلید دارم. لوریمر ساعت یازده می‌رود بخوابد. مگر اینکه مخصوصاً سفارش کرده باشم که بیدار بماند.

- کی در کتابخانه را می‌بندد؟

- لوریمر. این وقت سال معمولاً ساعت هفت و نیم در را قفل می‌کند.

- در طی شب دوباره، وارد کتابخانه نشد؟

- نه، چون من بیرون بودم. لیوانها و سینی ویسکی را بیرون گذاشت.

- خانمت چی؟

- نمی‌دانم. وقتی من رسیدم و رفتم بخوابم، توی تختخواب بود. نمی‌دانم دیشب توی کتابخانه بوده یا توی اتاق پذیرایی. فراموش کردم بپرسم.

- بسیار خوب. خیلی زود همه چیز را می‌فهمیم. ممکن است پایی یکی از خدمتکارها در بین باشد؟

کلنل بانتری سر تکان داد و گفت:

- بعید می‌دانم. همه آدمهای خیلی خوبی هستند. چند سال است پیش ما کار می‌کنند.

ملچت در تأیید حرف او گفت:

- بله، بعید است خدمتکارها دست داشته باشند. به نظر می‌رسد دختره از شهر آمده. شاید جوانی هم همراهش بوده. ولی معلوم نیست چرا بزور وارد خانه تو شده‌اند ...

بانتری حرفش را قطع کرد و گفت:

- لندن. شاید از لندن آمده. ما اینجا از این ماجراها نداریم ... حداقل ...

- حداقل چی؟

کلنل بانتری فریاد زد:
– یافتم! بازل بلیک!
– بازل بلیک کیه؟

– پسر جوانی است که توی کار فیلم و سینما و این جور چیزهاست. خیلی بی‌شعر و خطرناک است. زنم ازش طرفداری می‌کند، چون تو مدرسه با مادرش همکلاسی بوده. ولی آدم خیلی شر و فاسد و مردم‌آزاری است. دلم می‌خواهد با یک اردنگی پرتش کنم آن‌ور. خانه بیلاقی کنار جاده را خریده و آنجا زندگی می‌کند. دیده‌ای که چه خانه مدرن افتضاحی است. همیشه آنجا مهمانی می‌دهد. آدمهای شلوغ و پرسرو صدا. آخرهای هفته را هم که دیگر نگو. همین هفته پیش یک دختر مونقره‌ای همراحت بود.

کلنل ملچت جا خورد. با تعجب پرسید:
– دختر مونقره‌ای؟

– بله. ملچت، تو که فکر نمی‌کنی ...

رئیس پلیس فوری گفت:

– ممکن است. شاید دلیل خوبی برای حضور این جور دخترها در ماری مید باشد. فکر کنم باید بروم با این پسره – چس بود اسمش؟
براید؟ بلیک؟ – صحبت کنم.

– بلیک. بازل بلیک.

– فکر می‌کنی الآن خانه باشد؟

– صبر کن ببینم. امروز چندشنبه است؟ شنبه؟ معمولاً صبحهای شنبه می‌رسد اینجا.

ملچت با جدیت گفت:
– می‌روم پیدایش کنم.

پناه اسکلتی چوبی بانمای عمارتهای دوره توودور^۱، نزد مأموران اداره پست و خود ویلیام بوکر^۲، سازنده آن، به «چتسورث»^۳ معروف بود؛ بازل و دوستانش آن را «تاریخ‌خانه» می‌نامیدند و اهالی ماری مید به آن «خانه جدید آقای بوکر» می‌گفتند.

این خانه حدوداً دو کیلومتر از خود آبادی فاصله داشت و در اراضی مسکونی‌ای واقع بود که مرد خلاق و جسوری به نام آقای بوکر در آن طرف بلوبور^۴ خریده بود. در اصلی آن به کوچه‌باغی باز می‌شد که استثنائاً حالت طبیعی خود را حفظ کرده بود. گوسینگتون هال هم یکی دو کیلومتر آن طرف‌تر در امتداد همین جاده بود.

وقتی خبرها پخش شد که «خانه جدید آقای بوکر» را یک ستاره سینما خریده، مردم ماری مید فوق العاده کنجکاو و علاقه‌مند شدند. اشتیاق فراوانی داشتند که هرچه زودتر این موجود افسانه‌ای را بینند و حتی می‌گفتند بازل از لحاظ ظاهر و قیافه هیچ‌چیز کم ندارد. ولی کم کم حقایق آشکار شد. معلوم شد بازل بلیک ستاره سینما نیست. حتی اصلاً بازیگر نیست. فرد دونپایه‌ای است که شاید در لیست کسانی که در «کارگاه‌های هنری لنویل»^۵. مرکز «فیلم‌های عصر جدید بریتانیا»، در زمینه دکور صحنه فعالیت دارند، نفر پانزدهم است. دخترها علاقه و کنجکاوی خود را از دست دادند و زنان عیب‌جوی طبقه حاکم شروع به انتقاد از طرز زندگی او کردند. تنها کسی که طرفدار بازل و دوستانش بود مالک بلوبور بود. عایدی بلوبور از زمان آمدن بازل و دوستانش افزایش یافته بود.

اتومبیل پلیس جلو در ساده و بدقواره عمارت آقای بوکر توقف کرد و کلنل ملچت با نگاه نفرت‌باری به اسکلت چوبی «چتسورث» با گامهای کشیده و بلند به طرف در ورودی رفت و به جان کوبه افتاد.

1. Tudor

2. William Booker

3. Chatsworth

4. Blue Boar

5. Lenville Studios

در سریعتر از آن که انتظار داشت باز شد. جوانی با موهای مشکی صاف و تاحدی بلند در را باز کرد. شلوار مخمل کبریتی نارنجی و پیراهن آبی سیر به تن داشت. با اوقات تلخی گفت:

– بله؟ فرمایش؟

– شما آقای بازل بلیک هستید؟

– بله، خودم هستم.

– ممکن است چند لحظه وقت شما را بگیرم، آقای بلیک؟

– جنابعالی کی باشد؟

– من کلنل ملچت، رئیس پلیس این منطقه هستم.

– نه بابا! خوش آمد.

کلنل ملچت دنبال بازل وارد خانه شد. حالا معنی حرف کلنل بانتری را می فهمید. دلش می خواست با یک اردنگی پرتش کند آن طرف.

ولی جلو خودش را گرفت و سعی کرد مؤدبانه صحبت کند.

– سحرخیز هستید، آقای بلیک.

– نخیر. سحرخیز نیستم. تازه می خواهم بروم بخوابم.

– عجب.

– ولی فکر نکنم آمده باشد در مورد ساعت خوابم صحبت کنید. اگر برای این کار آمده باشد که واقعاً جای تأسف است. چون وقت و پول مردم آبادی را هدر می دهید. با من چه کار دارید؟

کلنل ملچت گلویش را صاف کرد و گفت:

– اطلاع دارم که هفتۀ پیش مهمان داشتید. یک خانم موبور.

بازل بلیک خیره شد، سرش را عقب داد و قاهقهه خندید.

– پیزنهای فضول اینجا برایتان خبر آورده‌اند؟ سرِ مسائل اخلاقی از من شکایت کرده‌اند؟ غلط کرده‌اند. مسائل اخلاقی ربطی به پلیس ندارد. شما خودتان هم این را می دانید.

کلنل ملچت با لعن خشکی گفت:

– همان طور که گفتید، مسائل اخلاقی شما به من مربوط نیست. اگر

آمده‌ام اینجا، به خاطر این است که جسد زن جوان موبوری را پیدا کرده‌ایم که از قیافه‌اش معلوم است ... معلوم است مال این اطراف نیست. به قتل رسیده.

بلیک خیره شد و گفت:
- زکی! کجا؟

- توی کتابخانه گوینگتون هال.
- گوینگتون؟ منزل این مرتبه بانتری؟ خیلی جالب است. بانتری!
مرتبه کافت!

کلنل ملچت سرخ شد. از سرخوشی مجدد جوان مقابلش او قاتش تلغ
شد و گفت:

- جلو زیانتان را نگه دارید، آقا. من آمده‌ام از شما چند تا سؤال کنم
که موضوع روشن شود.
- آمده‌اید از من سؤال کنید که احیاناً یک دختر موبور گم نکرده‌ام.
ها؟ به خاطر همین آمده‌اید؟ چرا باید ... اوهوی، اوهوی، اوهوی ... چه
خبر شده؟

اتومبیلی بیرون خانه محکم ترمز کرد و ایستاد.
زن جوانی با پیزامه سیاه و سفید که در باد تکان می‌خورد، از اتمبیل
پیاده شد. لبهای سرخ، مژهای ریمل کشیده و موهای نقره‌ای داشت. با
گامهای بلند به طرف در آمد، در را بی‌هوا باز کرد و با عصبانیت فریاد
زد:

- چرا قالم گذاشتی، عوضی؟
باذل بلیک بلند شد و گفت:
- پس بالاخره، آمدی! چرا نباید ولت می‌کردم؟ گفتم بلندشو برویم،
گوش نکردم.
- مگر هرچه تو گفتی باید گوش کنم؟ من داشتم برای خودم صفا
می‌کردم.

— بله ... با آن مرتبه هرزه، روزنبرگ^۱. خودت می‌دانی چه جانوری است!

— پس بگو حسودیت شده!

— خواب دیده‌ای، خیر باشد. من دوست ندارم ببینم دختری که دوستش دارم حالی به حالی می‌شود و اجازه می‌دهد یک اروپایی کافت قاپش را بدزدد.

— دروغ می‌گویی. اتفاقاً خودت زیاده‌روی کردی و با آن ماده‌سگ اسپانیایی مو مشکی می‌پلکیدی.

— من وقتی می‌برمیت مهمانی، انتظار دارم احترام خودت را نگه داری.

— ولی من دوست ندارم بهم امر و نهی کنم. تو گفتی می‌رویم مهمانی، بعد بر می‌گردیم اینجا. دوست ندارم تا وقتی خودم نخواسته‌ام، مهمانی را ترک کنم.

— دوست نداشته باش. من هم به خاطر همین قالت گذاشتم. دلم می‌خواست برگردم، پس بروگشتم. دوست ندارم علاف یک زن احمق بشوم.

— واقعاً که چقدر مؤدب!

— نه که تو خیلی بالدبی!

— من حرف دلم را زدم.

— ببین دختر خانم، اگر فکر کردی می‌توانی برای من رئیس‌بازی در بیاری، اشتباه کرده‌ای.

— تو هم اگر فکر کردی می‌توانی به من امر و نهی کنی، کور خوانده‌ای. با عصبانیت چشم دوختند به هم.

در همین موقع کلnel ملچت از فرصت استفاده کرد و با صدای بلند گلویش را صاف کرد.

بازل بلیک رو به او کرد و گفت:
- ها، یادم رفت که شما اینجا باید. حالا بهتر است تشریفات را ببرید.
ضمناً دینا لی^۱ را معرفی می‌کنم. می‌بینید که موبوی من زنده و سالم
است. پس لطفاً تشریف ببرید به گندکاری آقا! با تری رسیدگی کنید.
بفرمایید آقا.

کلنل ملچت گفت:
- توصیه می‌کنم مؤدب باشید آقا، و الا برای خودتان در درسر درست
می‌کنید.
و با چهره سرخ و غصب‌آلود از اتاق بیرون رفت.

فصل سوم

کلتل ملچت در دفتر کارش در ماجبنهام گزارشایی را که از زیردستانش دریافت کرده بود بدقت بررسی می‌کرد.
اسلاک داشت می‌گفت:

– بنابراین قضیه روشن است، قربان. خانم بانتری بعد از شام وارد کتابخانه شده و تا قبل از ده که رفته بخوابد، آنجا بوده. وقتی از اتاق خارج شده، چراگها را خاموش کرده و ظاهراً بعدهش کسی وارد کتابخانه نشده. خدمتکارها ساعت ده و نیم خوابیده‌اند و لوریمر بعد از اینکه لیوانها را تو هال گذاشته، ساعت یک ربع به یازده رفته بخوابد. هیچ‌کس جز خدمتکار سوم صدایی نشیده و خدمتکار سوم هم خیلی چیزها شنیده! ناله و فریاد و نعره و حشتناک و صدای پای شیطانی و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر. ولی خدمتکار دوم که با او اتاق مشترک دارد، می‌گوید دختره تمام شب خواب بوده و هیچ صدایی شنیده نشده. همینها مستند که با داستانهایی که سر هم می‌کنند، برای ما مشکل درست کرده‌اند.

– در شیشه‌ای که قفلش باز شده، چی؟

– سیمونز^۱ می‌گوید طرف حرفه‌ای نبوده. بی‌سر و سدا با یک پیچ‌گوشی معمولی بازش کرده. هر کسی می‌تواند این کار را بکند. دور و بر خانه را دنبال پیچ‌گوشی گشتم، ولی پیدا نشد. هر چند

پیچ‌گوشتی همه جا پیدا می‌شود.

– فکر می‌کنی خدمتکارها اطلاعاتی داشته باشند؟

– نه، قربان. فکر نکنم چیزی بدانند. همه خیلی ناراحت‌اند و شوکه شده‌اند. به لوریمر یک‌کم شک داشتم. آدم تودار و کم حرفی است. منظورم را که می‌فهمید. ولی فکر نمی‌کنم چیز خاصی بداند.
ملچت سر تکان داد.

توداری و کم حرفی لوریمر به نظرش چیز مهمی نبود. به دلیل انژی و تحرک زیادی که اسلاک داشت، همه کسانی که از آنها بازجویی می‌کرد، در مقابلش کم حرف و تودار می‌شدند.
در باز شد و دکتر هیداک آمد تو.

– فکر کردم بهتر است یافته‌های اولیه را توضیح بدهم.

– بله، بله. فکر خوبی کردم. توضیح بده.

– چیز زیادی نیست. همان اطلاعاتی که از قبل هم داشتید. مرگ در اثر خفگی بوده. برای این کار از بند لباس ساتن خودش استفاده شده. بند لباس را انداخته‌اند دور گردنش و از پشت رد کرده‌اند و فشار آورده‌اند. کار ساده‌ای است. احتیاج به زور زیاد ندارد. البته در صورتی که غافلگیر شده باشد. علامتی از تقلّاً دیده نمی‌شود.

– زمان مرگ؟

– بین ده تا دوازده نیمه شب.

– دقیقتر نمی‌توانی بگویی؟

هیداک نیشخندی زد و به علامت انکار سر تکان داد.

– اعتبار خودم را به خطر نمی‌اندازم. زودتر از ده شب نبوده، دیرتر از دوازده هم نبوده.

– نظر شخصی خودت چی؟ حدس می‌زنی کی بوده؟

– زیاد معلوم نیست. شومینه روشن بوده. اتاق گرم بوده. خب این طوری بدن دیرتر سفت می‌شود.

– توضیح دیگری نداری؟

ـ نه، توضیح خاصی ندارم. جوان بوده، هفده، هجده ساله. از بعضی جنبه‌ها هنوز به بلوغ کامل نرسیده، ولی از لعاظ عضلانی قوی بوده. سالم بوده. ضمناً هنوز باکره بوده.

سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

ملچت به ستوان گفت:

ـ مطمئنی قبلًا در گوینگتون هال دیده نشده؟

ـ خدمتکارها می‌گویند مطمئن‌اند. خیلی هم از این بابت ناراحت‌اند. می‌گویند اگر قبلًا این اطراف آمده بود، حتماً می‌شناختندش.

ـ طبیعی است. از آن زنهایی است که مثل گاو پیشانی سفید است و قیافه‌اش از دور داد می‌زند. مثل همین دوست‌دختر بازی بله‌یک.

ـ حیف که او نبوده. والا چند قدم جلوتر بودیم.

کلنل ملچت فکورانه گفت:

ـ به نظرم می‌رسد از لندن آمده. بعید می‌دانم اینجا بتوانیم سرنخی پیدا کنیم. در این صورت بهتر است با اسکاتلندیارد تماس بگیریم. کار آنهاست، نه کار ما.

اسلاک گفت:

ـ ولی لابد دلیلی داشته که اینجا آمده.

مکث کرد و بعد با دودلی افزود:

ـ به نظرم می‌رسد کلنل و خانمش چیزهایی می‌دانند. البته می‌دانم که با هم دوست هستید، قربان ...

کلنل نگاه خیره سردی به او کرد و گفت:

ـ بهتر است بدانی که من هیچ احتمالی را ندیده نمی‌گیرم. هیچ احتمالی را.

ادامه داد:

ـ لیست گمشده‌های اخیر را نگاه کرده‌ای؟

اسلاک سر تکان داد و صفحه کاغذی را که چیزهایی روی آن تایپ شده بود به او داد.

– همه را اینجا نوشته‌ام. خانم ساندرز^۱ که طبق گزارشها یک هفته پیش
گم شده، موهای مشکی و چشم‌های آبی دارد و سی و شش ساله است.
پس خانم ساندرز نیست ... خمناً همه، غیر از شوهرش می‌دانند که این
خانم با فاسقش فرار کرده. آقایی اهل لیدز^۲ که توی کارهای تجارتی
است. خانم برنارد^۳، شصت و پنج ساله. پاملا ریوز^۴، شانزده ساله. دیشب
از خانه رفته و برنگشت. رفته انجمن پیشاهنگی، موهای مشکی
دم‌اسبی، یک مترو شصت و پنج سانتیمتر قد ...

ملچت با اوقات تلخی گفت:

– ول کن این مزخرفات را، اسلام. دختر مدرسه‌ای که نبوده. به نظر
من ...

حرفش را قطع کرد، چون تلفن زنگ زد.

– الو، بفرمایید ... بله، مرکز فرماندهی پلیس در ماج‌بنهام ... چی؟
لطفاً یک لحظه گوشی ...

گوش کرد و با سرعت مشغول نوشتن شد. بعد بالحن متفاوتی گفت:
– رویی کین^۵؛ هجده ساله؛ شغل؛ رقصنده؛ یک مترو شصت سانتیمتر
قد؛ لاغر و باریک؛ موهای نقره‌ای؛ چشم‌های آبی؛ بینی سربالا؛
لباس شب سفید پولک‌دار؛ صندلهای نقره‌ای. درست است؟ چی؟ بله،
مطمئن باشید. الان اسلام را می‌فرستم.

گوشی را گذاشت و با هیجان به زیردستش نگاه کرد.

– فکر کنم پیدایش کردیم. پلیس گلن‌شایر^۶ بود (گلن‌شایر استان
معاور بود). دختره گم شده و آخرین بار در هتل مجستیک^۷ در
دین‌ماوث^۸ بوده.

ستوان اسلام گفت:

– دین‌ماوث. این شد یک حرفی!

1. Saunders

2. Leeds

3. Bernard

4. Pamela Reeves

5. Ruby Keene

6. Glenshire

7. Majestic

8. Danemouth

دینماوث تفریحگاه شیک و بزرگی در ساحل رودخانه‌ای در همان نزدیکیها بود.

کلنل ملچت گفت:

– فقط حدود سی کیلومتر از اینجا فاصله دارد. دختره در هتل مجستیک مجری برنامه‌ها بوده. دیشب سر کار نرفته و مدیران هتل حسابی کفری شده‌اند. یکی دیگر از دخترها وقتی دیده صبح شده و دختره هنوز نیامده، نگران شده و موضوع را به پلیس اطلاع داده. موضوع یک کم مبهم است. بهتر است همین‌الآن بروی به دینماوث. موضوع را به سروان هارپر^۱ اطلاع بده و باهاش همکاری کن.

۳

ستوان اسلاک جان می‌داد برای کار و فعالیت. بدرو سوار ماشین شود، اگر کسی خواست چیزی بگوید بزند توی ذوقش، به بهانه اینکه کار ضروری و مهمنی پیش آمده، مکالمات را کوتاه کند. عاشق این کارها بود. ظرف مدت بسیار کوتاهی خودش را به دینماوث رساند، به مرکز فرماندهی پلیس معرفی کرد. با مدیر ناراحت و دلواپس هتل گفتگوی کوتاهی کرد و در نهایت او را با شک و تردید رها کرد و گفت: «اول باید مطمئن شویم که مقتول همین خانم است.» و به اتفاق یکی از خویشان نزدیک رویی کین به ماج‌بنهام برگشت.

قبل از ترک دینماوث، با ماج‌بنهام تماس گرفته بود و بنابراین کلنل ملچت از قبل منتظرش بود. ولی انتظار نداشت زن همراحت را آن طور معرفی کند:

– این جوزی^۲ است، قربان.

کلنل ملچت با بی‌اعتنایی نگاهش کرد. فکر کرد لابد اسلاک عقلش را از دست داده.

زن جوانی که از ماشین پیاده شده بود نجاتش داد. لحظه‌ای دندانهای درشت و سفید و زیباییش را به نمایش گذاشت و در مورد اسمش توضیح داد:

– شهرت شغلی من جوزی است. من و همکارم خودمان را جوزی و ریسوند معرفی می‌کنیم. توی هتل هم همه من را به اسم جوزی می‌شناسند. اسم واقعی‌ام جوزفین ترنر^۱ است.

کلنل ملچت خودش را با موقعیت منطبق کرد، نگاهی سریع و کارشناسانه به خانم ترنر انداخت و تعارف کرد بنشیند.

خانم ترنر زنی جوان و زیبا بود که حدوداً سی‌ساله به نظر می‌رسید. زیبایی‌اش بیشتر به خاطر مهارت‌ش در آرایش سرو وضعش بود تا ویژگی‌های طبیعی، زن لایق و خوش‌اخلاق و عاقلی به نظر می‌رسید. از این زنهای لوند و طناز نبود، ولی جذابیت‌های زیادی داشت. آرایش ملایمی کرده بود و کت و دامن مشکی سفارشی به تن داشت. برداشت کلنل این بود که با اینکه نگران و پریشان است، خیلی غمگین نیست.

وقتی داشت می‌نشست، گفت:

– خدا کند اشتباه شده باشد. مطمئنید رویی است؟

– با عرض معذرت، ما می‌خواهیم همین را از شما بپرسیم. می‌دانم که برایتان صحنه ناگواری است.

خانم ترنر با نگرانی گفت:

– ظاهرش ... خیلی وحشتناک است؟

– به هر حال فکر می‌کنم برای شما شوک بزرگی باشد.
بسته سیگارش را دراز کرد و خانم ترنر سیگاری برداشت و تشکر کرد.

– می‌خواهید همین الان جنازه را ببینم؟

– فکر می‌کنم این طوری بهتر است، خانم ترنر، خوب نیست قبل از

اینکه مطمئن شویم، شما را سؤال پیچ کنیم. هرچه زودتر تعاملش کنیم،
بهره است. قبول دارید؟

– بله.

رفتند به طرف سردخانه.

خانم ترنر نگاه کوتاهی به جنازه انداخت و بیرون آمد. رنگش پریده
بود و وحشت کرده بود. با صدایی ترس زده گفت:
– رویی است. طفل معصوم! حالم اصلاً خوب نیست ...
با تأثر دور و برش را نگاه کرد و ادامه داد:
– چین ندارید؟

چین نبود، ولی برایش مقداری کنیاک آوردند. خانم ترنر بعد از اینکه
چند جرعه خورد، حالش بهتر شد. با صراحت گفت:
– آدم این طور چیزها را که می‌بیند، وحشت می‌کند. طفلکی رویی!
چه موجودات کثیفی هستند این مردها!

– فکر می‌کنید مرد بوده؟

جوزی که انگار کمی جا خورده بود گفت:
– مرد نبوده؟ خب ... فکر کردم حتماً مرد بوده.

– شخص خاصی در ذهستان بود؟

جوزی بشدت سر تکان داد و گفت:

– نه، نه. شخص خاصی مورد نظرم نبود. کمترین اطلاعی ندارم. طبعاً
رویی نمی‌خواست من بفهمم. اگر خیال داشت ...

– خیال داشت چی؟

جوزی کمی تردید کرد و بعد گفت:

– اگر می‌خواست با مردی بیرون برود، نمی‌گذاشت من بفهمم.
ملچت نگاه نافذی به او انداخت و سکوت کرد. تا وقتی وارد دفتر
نشدند، چیزی نگفت. وارد دفترش که شدند. گفت:
– حالا خانم ترنر، لطفاً تمام اطلاعاتی را که دارید در اختیار من
بگذارید.

– بله، حتماً از کجا شروع کنم؟

– اسم و نشانی کامل مقتول و رابطه‌اش با شما و هر اطلاع دیگری که درباره او دارید.

جوزفین ترنر سر تکان داد. ملچت مطمئن شد که زیاد اندوهگین نیست. ناراحت و پریشان بود، ولی اندوهگین نبود. خانم ترنر تقریباً براحتی توضیح داد:

– اسمش رویی کین است. البته شهرت شغلی‌اش، اسم واقعی‌اش رزی لگ^۱ است. مادرش دخترخاله مادرم بود. از بچگی با هم آشنا بودیم. ولی نه زیاد. بهتر است توضیح بدهم که من از این جور قوم و خویش‌ها زیاد دارم. یک عده کارهای تجاری می‌کنند. یک عده هم هنرپیشه‌اند. رویی تا حدودی آموزش رقصی دیده بود. پارسال درگیر کارهای پاتومیم و این جور چیزها بود. مؤسسه‌ای که در آن کار می‌کرد مؤسسهٔ خیلی باکلاسی نبود، ولی از بهترین مؤسّات فعال در شهرستانها بود. از آن موقع در سالن رقص برویکسول^۲ در جنوب لندن می‌رقصید، جای خوب و آبرومندی است و به دخترها خوب می‌رسند، ولی درآمد زیادی ندارد.

مکثی کرد و بعد ادامه داد:

– من از اینجاست که وارد قضیه می‌شوم. سه سال است که در هتل مجستیک در دین‌ماوث مجری بریج و مجری رقص هستم. شغل خوبی است، درآمد کافی دارد و از کارم هم لذت می‌برم. به کار افرادی که وارد تالار می‌شوند رسیدگی می‌کنم. البته ارزیابی‌شان می‌کنم. بعضی‌ها دوست دارند تنها باشند، بعضی‌ها هم تنها هستند و دوست دارند زود با محیط اخت شوند. من سعی می‌کنم افراد مناسب را برای بریج انتخاب کنم و جوانها را برای رقص با هم جور کنم. این کار ظرفتهای خاص خود را دارد و تجربه زیادی می‌خواهد.

ملچت باز هم سر تکان داد. احساس کرد این دختر در شغلش موفق است، رابطه دوستانه و خوبی با مقتول داشته و با اینکه اصلاً باهوش نیست، زیرکی خاصی دارد.

جوزی ادامه داد:

– علاوه بر این، هر شب با ریموند دو تا برنامه رقص داریم. اسم کاملش ریموند استار است. رقصندۀ ماهری است و تنیس را هم خیلی حرفه‌ای بازی می‌کند. از قضا تابستان امسال، یک روز که مشغول آبتنی بودم، روی سنگها لیز خوردم و زانویم پیچ خورد.

ملچت دوباره سر تکان داد. متوجه شده بود که می‌لنگد.

– طبعاً مجبور شدم مدتی رقص را کنار بگذارم و این برايم کمی سخت بود. نمی‌خواستم هتل به جای من کس دیگری را استخدام کند. همیشه این خطر وجود دارد ...

چند لحظه آن راft و مهربانی از چشمهاي آبي اش محو شد و هشياری و سرسرختی جايis را گرفت. زنی بود که برای بقا مبارزه می‌کرد.

– ... که زیرآبت را بزنند. این بود که یاد رویی افتادم و به مدیر هتل گفتم می‌توانم برای رقص رویی را بیاورم. میزبانی و مجری گری برج و این جور کارها را خودم انجام می‌دهم. رویی فقط می‌رقصد. می‌خواستم کسی که جایم را می‌گیرد از فامیلهای خودم باشد. متوجه که هستید؟

ملچت در تأیید او سر تکان داد.

– با مدیر هتل به توافق رسیدیم. تلگراف زدم به رویی و رویی آمد. کلاس کار اینجا خیلی بالاتر از شغلهاي قبلی اش بود. قضیه مربوط به یک ماه پیش است.

کلنل ملچت گفت:

– متوجهم. لابد بعد رویی کارش گرفت.

جوزی با بی‌اعتنایی گفت:

– بله، از کارش استقبال کردند. البته به خوبی من نمی‌رقصد، ولی

ریموند زرنگ است و حمایتش می‌کرد. دختر ملوسی بود. باریک، بور. قیافه‌اش عین بچه‌ها بود. البته یک‌کم غلیظ آرایش می‌کرد. همیشه در این مورد با هم اختلاف داشتیم. ولی می‌دانید که دخترها چه جوری‌اند. هجده سالش بیشتر نبود. توی این سن، دخترها معمولاً آرایش غلیظی می‌کنند. این جور آرایشها به کلاس هتل مجستیک نمی‌خورد. همیشه سر این قضیه دعوایش می‌کردم و می‌گفتم ملایعت آرایش کند.

ملچت پرسید:

– مردم دوستش داشتند؟

– معلوم است. او عیبی نداشت که کسی را دلخور کند. فقط یک‌کم خنگ بود. با مردهای مسن بیشتر از جوانها جور بود.

– دوست خاصی هم داشت؟

نگاهشان با هم تلاقی کرد. تفاهمنامه کامل از نگاهش معلوم بود. جواب داد:

– نه، دوست آن جوری نداشت. یا لاقل من خبر نداشم. به هر حال اگر هم دوستی داشت، به من نمی‌گفت.

ملچت از ذهنش گذشت که بپرسد چرا. چون ظاهراً به قیافه جوزی نمی‌خورد که آدم سختگیری باشد. ولی فقط گفت:

– ممکن است بفرمایید آخرین بار کی دختر خاله‌تان را دیدید؟

– دیشب. با ریموند دو تا برنامه داشتند. یکی ساعت ده و نیم و یکی هم ساعت دوازده نیمه‌شب. برنامه اول تمام شده بود. دیدم رویی دارد با یکی از جوانهای مقیم هتل می‌رقصد. من داشتم با چند نفر توی سالن انتظار برعیج بازی می‌کردم. بین سالن انتظار و تالار رقص، یک در شیشه‌ای است. آخرین بار آنجا دیدمش. ساعت دوازده شده بود که ریموند با نگرانی آمد از من پرسید: «رویی کجاست؟ چرا پیدایش نیست؟ الان باید برنامه را شروع کنیم.» خدا می‌داند چقدر ناراحت شدم. دخترها بعضی وقتها از این کارهای احمقانه می‌کنند؛ مدیر هم

عصبانی می‌شود و اخراجشان می‌کند. با ریموند رفتم اتاقش، ولی توی اتاقش هم نبود. دیدم لباسش را هم عوض کرده. لباسی که با آن می‌رقصید روی صندلی افتاده بود. یک لباس صورتی اسفنجی با حاشیه پُر. معمولاً برای رقص همین لباس را می‌پوشید، مگر چهارشنبه‌ها که برنامه مخصوص داشتیم. نمی‌دانستم کجا رفته. از گروه خواستیم یک فوکسترات^۱ دیگر اجرا کنند، ولی باز هم خبری از رویی نشد. به ریموند گفتم خودم عوض رویی می‌رقسم. رقصی را انتخاب کردیم که زانویم را زیاد اذیت نکند و کوتاهتر باشد. ولی خیلی اذیت شدم. از صبح زانویم ورم کرده. صبح دیدم خبری از رویی نشد. تا ساعت دو منتظر شدیم. خیلی از دستش کفری بودم.

صدایش کسی می‌لرزید. ملچت خشم را در آهنگ صدایش حس می‌کرد. از خودش پرسید این خشم چه معنایی دارد. شدیدتر از آن بود که با واقعیتها مواجه شود. احساس می‌کرد عمدتاً بعضی چیزها را ناگفته گذاشته. گفت:

– بعد امروز صبح که دیدید رویی نیامده و دیشب هم توی تختش نبوده، موضوع را به پلیس اطلاع دادید؟
اسلاک از چهل ماوچ تلفن زده و گفته بود که قضیه به این صورت نبوده. ولی می‌خواست بداند خانم ترنر چه جوابی می‌دهد.

جوزی تردید نکرد. گفت:

– نه، این کار را نکردم.

– چرا، خانم ترنر؟

نگاهشان با هم تلاقی کرد. از نگاه جوزی معلوم بود که صادقانه حرف می‌زند.

– شما هم جای من بودید، این کار را نمی‌گردید.

– این طور فکر می‌کنید؟

جوزی گفت:

– باید به فکر شغلم هم باشم. چیزی که هتل اصلاً دوست ندارد رسایی است. مخصوصاً که پای پلیس هم وسط بیاید. فکر نمی‌کردم اتفاقی برای رویی افتاده باشد. به هیچ وجه. فکر می‌کردم حماقت کرده و دنبال کسی افتاده. فکر می‌کردم برومی‌گردد و حالش خوب است. حتی تصمیم داشتم وقتی برگشت، درس خوبی بهش بدهم! دخترهای هجده ساله خیلی احمق‌اند!

ملچت که وانمود می‌کرد دارد یادداشت‌هاش را نگاه می‌کند، گفت:
– آها. گویا کسی که به پلیس خبر داده یک آقایی به اسم جفرسون^۱ است، از مسافران هتل. درست می‌گوییم؟
خانم ترنر خیلی کوتاه جواب داد:
– بله.

– چی باعث شده آقای جفرسون موضوع را به پلیس اطلاع بدهد؟
جوزفین داشت با سرآستین کُش بازی می‌کرد. رفتارش متکلف بود. دوباره کلنل ملچت احساس کرد حرفهای ناگفته‌ای وجود دارد.
خانم ترنر تقریباً با ترشیویی گفت:
– آقای جفرسون معلول است. زود نگران می‌شود، به خاطر معلولیتش.

ملچت از این موضوع گذشت و پرسید:
– مردی که دیشب آخرین بار دخترخاله‌تان را با او دیدید کی بود؟
– اسمش بارتلت^۲ است. حدود ده روز است که توی هتل اقامت دارد.
– روابطشان با هم خیلی دوستانه بود؟
– نه زیاد. یا اگر هم بوده، من اطلاع نداشتم.
دوباره صدایش حالت خشمگینی پیدا کرد.
– چه توضیحی دارد؟

– می‌گوید بعد از اینکه از هم جدا شده‌اند، رویی رفته طبقه بالا که پودر بزند.

– یعنی دقیقاً وقتی لباس عرض کرده؟

– فکر می‌کنم.

– این آخرین خبری است که از او دارید؟ بعدهش دیگر ...
جوزی گفت:

– بله. بعدهش دیگر غیب شده.

– آیا خانم کین کسی را در ماری مید یا این اطراف می‌شناخت؟

– نمی‌دانم. شاید می‌شناخته. جوانها از همه‌جا می‌آیند به دین‌ماوث، به هتل مجستیک. من نمی‌دانم کجا زندگی می‌کنند، مگر اینکه خودشان توضیح بدھند.

– هیچ وقت نشنیده بودید دخترخاله‌تان از جایی به اسم گوسینگتون
نام بیرد؟

جوزی که آشکارا گیج شده بود پرسید:

– گوسینگتون؟

– گوسینگتون هال.

جوزی سر تکان داد و گفت:

– نه، نشنیده‌ام.

با اطمینان جواب داد. ولی معلوم بود که کنجکاو شده.

کلتل ملچت توضیح داد:

– گوسینگتون هال جایی است که جنازه را پیدا کرده‌ایم.

جوزی زل زد و گفت:

– گوسینگتون هال؟ چه عجیب.

– کسی به نام آقا یا خانم بانتری می‌شناسید؟

جوزی باز هم سر تکان داد.

– بازل بلیک چی؟

جوزی کمی اخم کرد و جواب داد:

– فکر می‌کنم این اسم را شنیده‌ام. بله، مطمئنم شنیده‌ام. ولی چیزی در موردش نمی‌دانم.

ستوان اسلامی سمج برگی از دفترچه یادداشت‌ش پاره کرد و به کلنل داد. روی کاغذ نوشته بود: «کلنل بانتری هفتہ پیش در هتل مجستیک غذا خوردده.»

ملچت سر بلند کرد و نگاهش با نگاه اسلامی تلاقی کرد. اسلامی مأمور جدی و کوشایی بود و ملچت اصلاً از او خوشش نمی‌آمد. ولی نمی‌توانست موضوع را ندیده بگیرد. ستوان او را متهم می‌کرد که از افراد هم طبقه خودش حمایت می‌کند؛ هوای یکی از رفقاء قدیمی خودش را دارد.

رو به جوزی کرد و گفت:

– خانم ترنر، از شما می‌خواهم اگر اشکالی ندارد، به اتفاق هم به گوینگتون هال برویم.

نگاهش با نگاه اسلامی تلاقی کرد و سردی و مخالفت را در چشمهاش دید. حتی به اعلام رضایت خانم ترنر هم اعتنایی نکرد.

فصل چهارم

ماری مید مدت‌ها بود چنان روز مهیجی را به خود ندیده بود.
خانم و دربی^۱، پیر دختری ترشیده با بینی دراز، اولین کسی بود که این
خبر شفانگیز را پخش کرد. بسی مقدمه رفت سراغ دوست و
همایه‌اش خانم هارتزل^۲ و گفت:

– معذرت می‌خواهم که صبع به این زودی آدم عزیزم، ولی فکر
کردم لابد خبر تازه را نشنیده‌ای.
خانم هارتزل پرسید:
– خبر تازه؟

صدای بم و کلفتی داشت و با سماجت می‌رفت سراغ فقرا و هرچه
فقرا به او بی‌ محلی می‌کردند، از رو نمی‌رفت.
– تو کتابخانه کلنل بانتری جنازه پیدا شده. جنازه یک زن جوان ...
– تو کتابخانه کلنل بانتری؟
– بله. خیلی وحشتناک است، نه؟
– بیچاره زنش!

سعی داشت لذت بی‌پایان و اشتیاق عمیقش را پنهان کند.
– آره. فکر نمی‌کنم زنش اصلاً خبر داشته باشد.
خانم هارتزل با لحن عیب‌جویانه‌ای گفت:
– فقط به فکر گل و گیاه است. اصلاً حواسش به شوهرش نیست. آدم

باید چهارچشمی مواطن مردهای این دوره و زمانه باشد. همیشه. همیشه.
«همیشه» را با تأکید ادا کرد.

- می دانم. می دانم. خیلی وحشتناک است.

- نمی دانم چین مارپل چه نظری دارد. فکر می کنی چیزی در این
مورد بداند؟ در این جور موارد خیلی زرنگ است.

- چین مارپل رفته گویندگون ها.

- چی؟ امروز صبح؟

- اول صبح. قبل از صبحانه.

- واقعاً که! فکرش را می کردم. به نظرم خیلی زیاده روی کرده. همه
می دانیم که چین مارپل دوست دارد در این جور چیزها فضولی کند.
ولی این کارش به نظرم واقعاً ذشت است!

- نه. خود خانم بانتری فرستاده دنبالش.

- خانم بانتری فرستاده دنبالش؟

- ماشین آمد دنبالش. راننده اش مازول^۱ بود.

- واي، واي! خیلی عجیب است ...

چند دقیقه ساکت بودند و سعی می کردند موضوع را هضم کنند.

خانم هارتل پرسید:

- مقتول کیه؟

- این زنکه بی حیا را که با بازی بلیک می آمد اینجا دیده بودی؟

- همان که موهايش را دکلره می کرد؟

خانم هارتل از زمانه عقب بود. نمی دانست که دوره دکلره سپری
شده و حالا موها را نقره ای می کنند.

- توی باغ دراز می کشید و آفتاب می گرفت؟

- آره، عزیزم. جنازه اش روی فرش جلو شومینه پیدا شده. خفه اش
کرده اند.

- گفتی توی گویندگتون هال؟

خانم و دربی به طرز معنی داری سر تکان داد.

- پس کلنل بانتری هم بله؟

خانم و دربی سر تکان داد و گفت:

- بله.

چند لحظه سکوت بود و خانمها از تصور اضافه شدن این رسوایی جدید به لیست رسواییهای آبادی لذت می بردند.

خانم هارتل پیشقدم شد و با خشم و پارسامنی گفت:

- عجب زن پستی بوده!

- خیلی، حسابی فاسد بوده.

- بعد فکر کن که کلنل بانتری ... آدم به این خوبی و مظلومی ...

خانم و دربی با هیجان گفت:

- به قول چین مارپل، از آن نرس که های و هو دارد؛ از آن برس که سر به تو دارد.

۲

خانم پرایس ریدلی از آخرین کسانی بود که خبر تازه را شنید.

زن ثروتمند و خودکامه‌ای بود و درست کنار خانه کثیش زندگی

می‌گرد. منبع اطلاعاتی اش خدمتکارش، کلارا^۱ بود.

- گفتی زن بوده، کلارا؟ جنازه‌اش تو کتابخانه کلنل بانتری پیدا شده؟

- بله، خانم. می‌گویند هیچ لباسی تنش نبوده.

- خیلی خوب، کلارا. لازم نیست این طور جزئیات را توضیع بدھی.

- حق با شماست خانم. در ضمن می‌گویند اول فکر کرده‌اند دوست

آقای بلیک است. همین خانمی که آخر هفته با هاش آمده بود به خانه

جدید آقای بوکر. ولی حالا می‌گویند یک خانم دیگر است. بعد دوست

پسر ماهی فروش گفته اصلاً فکر نمی‌کردم آقای باتری این طور آدمی باشد. مردی که روزهای یکشنبه صندوق اعانه را بر من دارد و دوره می‌افتد و برای کلیسا اعانه جمع می‌کند ...

خانم پرایس ریدلی^۱ گفت:

– از این رذالتها توی دنیا زیاد وجود دارد، گلارا. تو باید مواطن خودت باشی.

– بله، خانم. مادرم اصلاً اجازه نمی‌دهد توی خانه‌ای که مرد هست باشم.

خانم پرایس ریدلی گفت:

– خیلی خوب. کافی است، گلارا.

۳

از خانه خانم پرایس ریدلی تا خانه کشیش چند قدم بیشتر فاصله نبود. خانم پرایس ریدلی وقتی دید کشیش توی اتاق مطالعه است، خوشحال شد. کشیش که مردی آرام و میانسال بود، همیشه آخرین نفری بود که این طور خبرها را می‌شنید.

خانم پرایس ریدلی که چون تن آمده بود کمی نفس نفس می‌زد، گفت:

– خیلی وحشتناک است. فکر کردم باید با شما مشورت کنم. شما راهنمایی کنید، جناب کشیش.

آقای کلمت^۲ کمی جا خورد و گفت:

– اتفاقی افتاده؟

خانم پرایس ریدلی سؤال کشیش را با حالتی نمایشی تکرار کرد و گفت:

– اتفاقی افتاده؟ یک اتفاق خیلی وحشتناک. رسوایی بزرگی که حد

ندارد. هیچ‌کس اصلاً فکرش را نمی‌کرد. جنازه یک زن هرزه تو کتابخانه کلتل بانتری پیدا شده، خفه‌اش کرده‌اند.
کشیش جا خورد و گفت:

– شما ... شما حالتان خوب است؟

– تعجبی ندارد که باور نمی‌کنید. من هم اول باورم نشد. آدم چقدر باید مزور و ریاکار باشد. این همه سال همه ما را فریب داده!
خانم پرایس ریدلی گزارش مفصل و کاملی از ماجرا داد. حرفش که تمام شد، کشیش با متانت گفت:

– ولی دلیلی ندارد که فکر کنیم کلتل بانتری در این ماجرا دست داشته. درست است؟

– جناب کشیش، شما چقدر ساده‌اید. بگذارید ماجراهای کوچکی را برایتان تعریف کنم. پنجشنبه گذشته – یا شاید پنجشنبه قبلش بود – با قطار ارزان روزانه می‌رفتم لندن. کلتل بانتری هم توی همان قطار بود. انگار حواسش خیلی پرت بود. تقریباً تمام طول راه خودش را پشت روزنامه تایمز مخفی کرده بود و مثلاً داشت روزنامه می‌خواند. انگار نمی‌خواست صحبت کند.

کشیش به علامت اینکه می‌فهمد و شاید حتی هم‌دلی هم می‌کند، سر تکان داد.

– در ایستگاه پدینگتون^۱ خدا حافظی کردیم. تعارف کرد برایم تاکسی بگیرد، ولی من می‌خواستم با اتوبوس به خیابان آکسفورد بروم. خودش تنها یعنی تاکسی گرفت. آدرسی را که به راننده داد با گوشاهای خودم شنیدم. فکر کرده‌اید کجا می‌خواست برود؟

کشیش با چشمهای پر از سؤال نگاهش کرد.

خانم پرایس ریدلی مکثی کرد و بعد پیروزمندانه گفت:

– سنت جان وود^۲!

کشیش همان طور گیع مانده بود. خانم پرایس ریدلی گفت:
- از همینجا معلوم می شود.

۴

در گوینگتون هال، خانم مارپل و خانم بانتری توی اتاق پذیرایی نشسته بودند.

خانم بانتری گفت:

- می دانی، خوشحالم که جنازه را از اینجا بردن. اصلاً خوب نیست تو خانه آدم جنازه باشد!

خانم مارپل سر تکان داد و گفت:

- می دانم، عزیزم. می فهمم چه احساسی داری.

خانم بانتری گفت:

- نه، نمی فهمی. تا وقتی در موقعیت من نباشی، نمی فهمی. می دانم که یک بار تو خانه همسایهات جنازه بوده، ولی خانه همسایه با خانه خود آدم خیلی فرق دارد. امیدوارم آرتور از کتابخانه زده نشود. تو کتابخانه زیاد رفت و آمد می کنیم. می خواهی چه کار کنی، چین؟

خانم مارپل نگاهی به ساعتش کرده بود و داشت بلند می شد.

- تصمیم داشتم برگردم خانه. البته اگر کار دیگری با من نداری.

خانم بانتری گفت:

- نمی خواهد به این زودی بروی. عکاسها و مأموران ثبت آثار انگشت و بیشتر پلیسها رفته اند. ولی احساس می کنم هنوز ممکن است اتفاقاتی بیفتد. تو که نمی خواهی چیزی را از دست بدھی؟

تلفن زنگ زد و خانم بانتری رفت جواب داد. خوشحال برگشت و

گفت:

- گفتم که هنوز ممکن است اتفاقاتی بیفتد. کلنل ملچت بود.
می خواهد دخترخالة مقتول را بیاورد اینجا.

خانم مارپل گفت:

– برای چی؟

– لابد برای اینکه ببیند قتل کجا اتفاق افتاده و این جور چیزها.

خانم مارپل گفت:

– نه، فقط این نیست.

– منظورت چیه، چین؟

– نمی‌دانم. شاید می‌خواهد که دختره کلتل بانتری را ببیند.

خانم بانتری با تندی گفت:

– می‌خواهد ببیند آرتور را می‌شناسد یا نه. آره. به خاطر همین است.

به آرتور شک کرده‌اند.

خانم مارپل گفت:

– متاسفانه همین طور است.

– آرتور به این دختره چه کار داشته!

خانم مارپل ساکت بود. خانم بانتری با حالت اتهام‌آمیزی رو به او

گرد و گفت:

– نمی‌خواهد برای من از ڈنرال هندریسون یا فلان پیرمرد آشغالی مثال بزنی که به خدمتکارش نظر داشته. آرتور از این مردها نیست.

– بله، بله. مطمئنم.

– واقعاً از این مردها نیست. فقط بعضی وقتها در مقابل این دخترهایی که می‌آیند تنیس بازی کنند، رفتار احمقانه‌ای دارد. منظورم نوعی رفتار پدرانه احمقانه است. عیبی هم ندارد. چرا نباید این کار را بکند.

بعد بدون اینکه منظورش را بروشنی بیان کند، افزود:

– به هر حال من که باغ را دارم.

خانم مارپل لبخند زد و گفت:

– نگران نباش، عزیز.

– نه، نمی‌خواهم نگران باشم. ولی یک‌کم نگرانم. آرتور هم همین طور. ناراحت می‌شود. این همه پلیس ریخته‌اند اینجا و همه‌جا

سرگ می‌کشند. الان رفته مزرعه. وقتی ناراحت است، رسیدگی به خوکها و کارهای مزرعه اعصابش را آرام می‌کند. بفرما، آمدند.
اتومبیل رئیس پلیس جلو در پارک کرد.

کلنل ملچت همراه با زن جوان و شیک پوشی وارد شد.
— سلام خانم بانتری. معرفی می‌کنم. خانم ترنر، دخترخالة ... !
مقتول.

خانم بانتری دست دراز کرد. جلو رفت و گفت:
— از ملاقاتتان خوشحالم. حتماً برای شما اتفاق خیلی ناگواری است.

جوزفین ترنر صادقانه گفت:
— بله، همین طور است. اصلاً باورم نمی‌شود. انگار دارم کابوس
می‌بیشم.

خانم بانتری دوستش خانم مارپل را معرفی کرد.

ملچت با لحنی خودمانی پرسید:

— رفیق ما این دور و برهای نیست؟

— رفته مزرعه. زود برمی‌گردد.

— آها ...

ملچت کمی دمغ به نظر می‌رسید.

خانم بانتری به جوزی گفت:

— می‌خواهید بینید کجا ... کجا اتفاق افتاده، یا دوست ندارید؟

جوزفین مکث کوتاهی کرد و گفت:

— می‌بیشم.

خانم بانتری پیشاپیش خانم مارپل و کلنل ملچت او را به کتابخانه برداشت.

با حالتی نمایشی به جلو شومینه اشاره کرد و گفت:

— آنجا. روی فرش جلو شومینه.

— آها.

جوزی به خود لرزید. انگار گیج بود. چینی به پیشانی اش انداده و گفت:

۵. جدی در کتابخانه

– ولی سر در نمی‌آورم. سر در نمی‌آورم.
خانم بانتری گفت:
– ما هم سر در نمی‌آوریم.
جوزی آرام گفت:
– از آن جاهایی نیست که ...
حرفش را قطع کرد.

خانم مارپل در تأیید جمله ناتمام جوزی آرام سر تکان داد و گفت:
– جالب همین جاست.
کلنل ملچت بالحنی مطاوی به آمیز گفت:
– خب خانم مارپل، شما توضیحی ندارید؟
خانم مارپل گفت:
– چرا، توضیح که دارم. قضیه خیلی ساده است. ولی فقط ایده شخصی من است.
ادامه داد:

– نامی بوند^۱ و خانم مارتین^۲. معلم جدیدمان. خانم مارتین رفته ساعت را کوک کند، یکباره یک قورباغه پریده بیرون.
جوزفین انگار کمی گیج شده بود. وقتی همه داشتند از اتاق بیرون می‌رفتند، از خانم بانتری پرسید:
– این خانم قاطی دارد؟
خانم بانتری با تغییر گفت:
– نه، به هیچ وجه.

جوزی گفت:
– معذرت می‌خواهم. فکر کردم شاید خیال کرده رویی هم قورباغه‌ای چیزی است.
در همین موقع کلنل بانتری از در کناری وارد شد. ملچت سلام کرد و

در حالی که داشت آنها را به هم معرفی می‌کرد، نگاهش به چهره جوزفین بود. علامتی از اینکه همیگر را بشناسند، در چهره جوزفین دیده نمی‌شد. ملچت خیالش راحت شد. با خودش گفت: «لعنت بر اسلام و آن زبان و امانته ااش!»

جوزفین در پاسخ به سوالات خانم بانتری، داستان ناپدید شدن رویی را تعریف کرد.

خانم بانتری گفت:

– واقعاً برای شما خیلی ناراحت‌کننده است.

جوزی گفت:

– بیشتر از اینکه ناراحت بشوم. عصبانی بودم. نمی‌دانستم که برایش اتفاقی افتاده.

خانم مارپل گفت:

– با وجود این، به پلیس خبر دادید. معذرت می‌خواهم ... به نظرتان کارتان عجولانه نبوده؟

جوزی با بی‌قراری گفت:

– نه، نه. خبر ندادم. آقای جفرسون خبر داد.

خانم بانتری گفت:

– جفرسون؟

– بله، معلوم است.

– منظور تان کانوی^۱ جفرسون است؟ جفرسون را خوب می‌شناسم. از دوستان قدیمی ماست. گوش کن آرتور ... کانوی جفرسون. تو هتل مجستیک اقامت دارد. او بوده که به پلیس خبر داده. تصادف عجیبی است، نه؟

جوزفین گفت:

– آقای جفرسون تابستان پیش هم آنجا بود.

خانم بانتری گفت:

– عجب! ما اصلاً خبر نداشتیم. مدهاست ندیده‌امش.

رو کرد به جوزی و گفت:

– حالش چطور است؟

– حالش خیلی خوب است. خیلی عالی. یعنی با توجه به وضعیت خاصی که دارد. همیشه سرحال، بشاش. لطیفه تعریف می‌کند.

– خانواده‌اش را هم آورده؟

– منظورتان آقای گسل^۱ و خانم جفرسون کوچک و پیتر^۲ است؟
بله، آنها هم هستند.

صداقت و صمیمیت مسحورکننده‌ای که در رفتار جوزفین بود رنگ باخته بود. وقتی از جفرسون حرف می‌زد، لحنش زیاد عادی نبود.

خانم بانتری گفت:

– هردو خیلی خوب‌اند، نه؟ جوانها را می‌گوییم.

جوزی با دودلی گفت:

– بله، بله. خوب‌اند. من ... ما ... بله، در واقع خوب‌اند.

۵

خانم بانتری داشت از پنجه، بیرون رانگاه می‌کرد. اتومبیل رئیس پلیس داشت دندۀ عقب می‌رفت که برگردد. پرسید:

– ولی منظورش چی بود؟ منظورش چی بود که گفت در واقع خوب‌اند. چین، تو فکر نمی‌کنی که ...

خانم مارپل با اشیاق موضوع را دنبال کرد:

– چرا، چرا. کاملاً معلوم بود. همین که اسم جفرسون آمد، رفتارش یکباره تغییر کرد.

– فکر می‌کنی قضیه چیه، چین؟

– تو آنها را بهتر می‌شناشی، عزیزم. من فقط می‌دانم که – همان طور که گفتی – مسائلی هست که این دخترخانم را ناراحت می‌کند. مطلب دیگر اینکه متوجه شدی وقتی پرسیدی از کم شدن دختر جوان ناراحت شده، جواب داد ناراحت نشده؛ عصبانی شده؟ عصبانی هم بود. واقعاً عصبانی بود. به نظرم خیلی جالب است. احساس این است ... البته شاید اشتباه می‌کنم ... ولی احساس این است که از مرگ دختره بیشتر عصبانی است. علاقه‌ای به دختره ندارد. مطمئنم. غصه نمی‌خورد. ولی یقین دارم که فکر این دختره، رویی کین، عصبانی‌اش می‌کند. نکته جالب همین جاست. چرا؟

خانم بانتری گفت:

– بالاخره می‌فهمیم. می‌رویم دین‌ماوث و چند روز تو هتل مجستیک می‌مانیم. آره، چین. من و تو. بعد از این اتفاقی که افتاده، احتیاج به تمدد اعصاب دارم. بهترین کار این است که چند روز در هتل مجستیک باشیم. تو هم کانوی جفرسون را ببینی. مرد خیلی خوبی است. واقعاً خوب است. سرگذشت خیلی غمانگیزی دارد که باور نمی‌کنی. دو تا بچه داشت. یک دختر و یک پسر. عاشق بچه‌هاش بود. هردو ازدواج کرده بودند، ولی باز هم بیشتر اوقات سال را در خانه پدرشان بودند. زنش هم زن خیلی نازنیتی بود. خیلی هم وفادار بود. یک سال داشتند از فرانسه بر می‌گشتد که هواپیما سقوط کرد. همه کشته شدند. خلبان، خانم جفرسون، رزاموند^۱ و فرانک^۲! کانوی هم هردو تا پایش آش‌ولاش شد. مجبور شدند پاهاش را قطع کنند. ولی نمی‌دانی چه دل و جرئتی دارد! چه روحیه‌ای دارد! تا وقتی سالم بود، مرد خیلی فعال و پر تحرکی بود. حالا علیل و زمین‌گیر شده و نمی‌تواند راه برود. ولی هیچ شکایتی نمی‌کند. عروسش پیشش زندگی می‌کند. بیوه بود که با فرانک ازدواج کرد و از شوهر او لش یک پسر داشت. پیتر کارمودی^۳.

هردو پیش کانوی زندگی می‌کنند. مارک گسکل، شوهر رزاموند هم بیشتر وقت‌ها پیش آنهاست. فاجعه واقعاً وحشتناکی بود.

خانم مارپل گفت:

– حالا هم یک فاجعه دیگر ...

خانم بانتری گفت:

– بله ... ولی این که ربطی به خانواده جفرسون ندارد.

خانم مارپل گفت:

– ربطی ندارد؟ آقای جفرسون بوده که به پلیس خبر داده.

– بله، او بوده ... خیلی عجیب است، چیز.

فصل پنجم

کلنل ملچت مقابل مدیر هتل که بشدت ناراحت بود، ایستاده بود.
سرگرد هارپر از پلیس گلنشایر و ستوان اسلاک سمع هم با او بود.
اسلاک از اینکه کلنل ملچت با لجیازی تمام پرونده را غصب کرده و
خودش رسیدگی به آن را به عهده گرفته بود، دلخور به نظر می‌رسید.
سرگرد هارپر می‌خواست با ملایمت بیشتری با آقای پرسکات^۱
برخورد شود، ولی کلنل ملچت با نهایت خشونت رفتار می‌کرد.
با تندی به آقای پرسکات گفت:

— کاری است که شده. افسوس خوردن به حال گذشته فایده‌ای ندارد.
دختره مُرده. خفه شده. شانس آورده‌اید که تو هتل شما کشته نشده.
تحقیقات در شهر دیگری صورت می‌گیرد و شما کمتر از این مسئله
آسیب می‌بینید. ولی به هر حال باید تحقیق شود. هرچه زودتر، بهتر.
طمثمن باشید با نرمی و ملایمت برخورد می‌کنیم و همه جنبه‌ها را در
نظر می‌گیریم. بنابراین بهتر است این پرت و پلاها را تمام کنید تا برویم
سر اصل مطلب. شما دقیقاً در مورد این دختر چه می‌دانید؟

— من چیزی نمی‌دانم. هیچ‌چیز. معرفش جزوی بود.

— جزوی چند وقت است اینجا کار می‌کند؟

— دو سال ... یا نه خدایا، سه سال.

— ازش راضی هستید؟

— بله. دختر خوبی است. دختر درستکاری است. به درد بخور است. با مردم برخورد خوبی دارد. اختلافات را رفع و رجوع می‌کند. می‌دانید که برعیج بازی حساسی است ...

کلنل با حالت دوستانه‌ای سر تکان داد. زن خودش عاشق برعیج بود، ولی خیلی بد بازی می‌کرد.

آقای پرسکات ادامه داد:

— جوزی در رفع دلخوریها مهارت زیادی دارد. با مردم خوب برخورد می‌کند. با خوشروی و قاطعیت. منظورم را که می‌فهمید. ملچت دوباره سر تکان داد. حالا فهمیده بود که خانم ترنر او را یاد چی می‌اندازد. به رغم آرایش و سرو وضعی که داشت، تا حدودی مثل مربی مهد کودک رفتار می‌کرد.

آقای پرسکات که از رفتارش معلوم بود دلخور است. ادامه داد:

— من همه امیدم به او بود. معلوم نیست روی آن صخره‌های لیز چه غلطی می‌کرده! ما خودمان اینجا ساحل قشنگی داریم. چرا اینجا آبتنی نکرده؟ رفته روی آن صخره‌ها، لیز خورده افتاده، زانویش شکسته. در حق من بی‌انصافی کرده. من بهش حقوق می‌دهم که برقصد و برعیج بازی کند و مردم را سرگرم کند. نه اینکه آبتنی کند که از روی صخره‌ها بیفتد و پایش بشکند! کسی که کارش رفاقتی است، باید خیلی موازن بازی کند. نباید ریسک کند. در حق هتل، بی‌انصافی کرده.

ملچت این گزارش را کوتاه کرد و گفت:

— بعد پیشنهاد کرد رویی کین، دختر خاله‌اش به جایش کار کند؟ پرسکات با اکراه تأیید کرد.

— بله. به نظر فکر خوبی بود. لازم نبود هزینه اضافی پرداخت کنم. این دختر عوض جوزی کار می‌کرد. ولی من دستمزدی به او نمی‌دادم و خودشان باید با هم کنار می‌آمدند. به خاطر همین بود که دختره را قبول کردم. چیزی در موردش نمی‌دانستم.

— ولی از کارش راضی بودید؟

– بله. کارش ایرادی نداشت. ظاهراً همه چیز خوب بود. البته سئش کم بود که زیاد به کلاس کار اینجا نمی‌خورد، ولی رفتار خوبی داشت. آرام و معقول بود. روی صحته خوب بود. مردم هم دوستش داشتند.

– خوشگل بود؟

سؤالی بود که جواب دادنش از نظر مدیر هتل با آن صورت متورم و کبود، دشوار بود. کسی فکر کرد و جواب داد:

– تقریباً. ولی مودی بود. هیچ وقت بدون آرایش حاضر نمی‌شد. آرایش که می‌کرد، تقریباً ملوس می‌شد.

– مردهای زیادی اطرافش بودند؟

آقای پرسکات هیجانی شد و گفت:

– می‌دانم منظورتان از این حرفها چیست. آقا. من چیزی ندیده‌ام. یعنی چیز خاصی ندیده‌ام. یکی دو تا از پسرها بودند که دور و برش می‌پلکیدند. ولی شغلش ایجاد می‌کرد. در حدی نبود که مانع کارش باشد. با افراد مسن هم رابطه خوبی داشت. پرت و پلا می‌گفت و آنها خوششان می‌آمد. مثل بچه‌ها. لابد منظورم را می‌فهمید.

سرگرد هارپر با لعنی گرفته و غم‌انگیز گفت:

– افرادی مثل آقای جفرسون؟

مدیر تأیید کرد.

– بله. اتفاقاً در ذهن من آقای جفرسون بود. پیش آقای جفرسون و خانواده‌اش زیاد می‌رفت. با هم می‌رفتند گردش. البته سوه تعبیر نشود. آقای جفرسون علیل است. نمی‌تواند زیاد جایی برود. فقط در حدی که با صندلی چرخ دار می‌شود رفت. ولی از دیدن شادی و نشاط جوانها گف می‌کند. خوشحال می‌شود ببیند تنبیس بازی می‌کنند، آبتشی می‌کنند و این جور چیزها. برای جوانها مهمانی می‌کیرد. کلاً جوانها را دوست دارد. رفتار ناپسندی از او ندیده‌ام و انتظاری هم جز این نمی‌رود. مرد دوست‌داشتنی و سرشناصی است و به نظر من شخصیت خوبی دارد.

ملچت پرسید:

- حالا این آقای جفرسون به روی علاقه داشت؟
- به نظرم از مصاحبت با او لذت می‌برد.
- خانواده‌اش هم مثل او به روی علاقه نشان می‌دادند؟
- همیشه رفتار خوبی با او داشتند.

هارپر گفت:

- او به پلیس اطلاع داد که روی گم شده؟
- این سؤال معنای دیگری داشت و در واقع مدیر را سرزنش می‌کرد که چرا به پلیس اطلاع نداده. مدیر فوری واکنش نشان داد و گفت:
- خودتان را به جای من بگذارید، آقای هارپر. من اصلاً فکر نمی‌کرم اتفاق بدی افتاده باشد. آقای جفرسون ناراحت و آشفته وارد اتاق من شد. گفت دختره دیشب توی اتفاق نبوده. برای اجرای برنامه رقص هم حاضر نشده. گفت لابد با ماشین جایی رفته و تصادف کرده. باید فوری به پلیس اطلاع داد. باید معلوم شود چه اتفاقی افتاده. نگران و عصبی بود و خیلی هم از موضع بالا حرف می‌زد. از همانجا زنگ زد به پلیس.

- بدون مشورت با خانم ترنر؟

- جوزی زیاد موافق نبود. علتش را حدس می‌زدم. عصبانی بود. از دست رویی. ولی کاری ازش ساخته نبود. می‌خواست چه کار کند؟

ملچت گفت:

- به نظرم بد نیست آقای جفرسون را بینیم. بله آقای هارپر؟
- سرگرد هارپر تأیید کرد.

۳

- آقای پرسکات همراه آنها به اتاق آقای جفرسون رفت. اتاق آقای جفرسون در طبقه اول بود و مشرف به دریا. ملچت با بی‌اعتنایی گفت:
- هوای خودش را خیلی دارد. وضعش خوب است، ها؟

– بله، فکر کنم وضع مالی اش خوب باشد. وقتی می‌آید اینجا، از چیزی مضايقه نمی‌کند. بهترین اتفاقها را می‌گیرد. غذاهای جورا جور سفارش می‌دهد. شرابهای گران‌قیمت می‌خورد ... همیشه بهترینها را انتخاب می‌کند.

ملچت سر تکان داد.

آقای پرسکات در زد و صدای زنی آمد که گفت:

– بفرمایید.

مدیر و پشت سر ش بقیه وارد اتاق شدند.

زنی که روی صندلی کنار پنجره نشسته بود، با ورود آنها سر چرخاند.

آقای پرسکات بالحن عذرخواهانه‌ای گفت:

– معذرت می‌خواهم که مزاحم شدم، خانم جفرسون. این آقایان از کلاتری آمده‌اند. می‌خواهند با آقای جفرسون صحبت کنند. کلنل ملچت، سرگرد هارپر و ستوان اسلاک.

خانم جفرسون سر خم کرد و خوشامد گفت.

اولین برداشت ملچت این بود که زنی ساده است. ولی بعد که لبخند کم‌جانی بر چهره‌اش نقش بست و صحبت کرد، نظرش عوض شد. صدای فوق العاده گیرا و دلنشیستی داشت و چشمها یش، چشمها می‌بینی روشن، بسیار زیبا بود. لباس ساده، ولی برازنده‌ای داشت و ملچت حدس زد باید حدوداً سی و پنج سال داشته باشد.

خانم جفرسون گفت:

– پدر شوهرم خواب است. کلاً آدم قوی و سالمی نیست و این قضیه هم که برایش شوک بزرگی بوده. مجبور شدیم دکتر بیاوریم و دکتر بهش مسکن داد. مطمئنم به محض اینکه بیدار شود، دوست دارد شمارا ببینند. تا آن موقع اگر کاری هست، من در خدمتم. بفرمایید بنشینید. آقای پرسکات که بی‌صبرانه منتظر بود فرار کند، به کلنل ملچت گفت:

– خب، اگر کار دیگری با من ندارید. با اجازه رفع زحمت کنم.

به محض اینکه اجازه دادند، تشکر کرد و رفت.
با خروج او و بسته شدن در، حال و هوای اتاق تغییر کرد. همیشه تو
و دلنشین‌تر شد. آدلاید^۱ جفرسون همیشه می‌توانست فضا را تغییر
دهد. زنی بود که هیچ وقت حرف خاصی نمی‌زد، ولی می‌توانست کاری
کند که بقیه احساس راحتی کنند و سر حرف را باز کنند. این بار هم
چیزی کم نگذاشت. گفت:

– این قضیه برای همه ما شوک خیلی بزرگی بوده. ما این طفلکی را
زیاد می‌دیدیم. اصلاً باورم نمی‌شود. پدرشوهرم خیلی ناراحت است.
خیلی روبي را دوست داشت.

کلنل ملچت گفت:

– گویا آقای جفرسون بوده که به پلیس اطلاع داده گم شده، بله؟
می‌خواست ببیند خانم جفرسون دقیقاً چه واکنشی نشان می‌دهد.
چیزی توی چشمهايش برق زد. دلخوری بود؟ نگرانی بود؟ دقیقاً
نمی‌دانست. ولی می‌دانست که یک چیزی توی چشمهايش برق زد.
انگار قبل از اینکه جواب دهد، خودش را برای کار دشواری آماده
می‌کرد. گفت:

– بله، همین طور است. آقاجان چون معلول است، زود نگران و
ناراحت می‌شود. ما سعی می‌کردیم قانعش کنیم که اتفاق خاصی
نیفتاده. همه چیز عادی است و لابد خود روبي هم دوست ندارد قضیه به
پلیس بکشد.

ژست معناداری گرفت و تأکید کرد:

– در نهایت دیدیم که حق با او بود و ما اشتباه می‌کردیم.

ملچت پرسید:

– شما روبي کین را چقدر می‌شناختید، خانم جفرسون؟
خانم جفرسون کمی فکر کرد و بعد گفت:

– گفتش سخت است. آقاجان جوانها را خیلی دوست دارد و همیشه آنها را دور خودش جمع می‌کند. رویی برایش با بقیه جوانها فرق داشت. از پرحرفی‌اش خوشش می‌آمد و تفریع می‌کرد. خیلی وقتها توی هتل می‌آمد پیش ما و گاهی آقاجان با ماشین می‌بردش گردش. از لحنش معلوم بود که ملاحظه می‌کند. ملچت با خودش گفت: «اگر بخواهد، می‌تواند بیشتر از اینها توضیح بدهد.»

گفت:

– می‌توانید در مورد حوادث دیشب توضیح بدهید؟

– حتماً. ولی متأسفانه مطلب به دردبخوری ندارم. دیشب بعد از شام، رویی آمد توی سالن انتظار پیش ما. حتی وقتی هم که رقص شروع شد، هنوز پیش ما بود. قرار گذاشتیم بریج بازی کنیم. ولی منتظر مارک بودیم. مارک گسکل، شوهر خواهرشوهرم. مارک چند تا نامه مهم داشت که رفته بود آنها را بنویسد. منتظر جوزی هم بودیم. این طوری در مجموع چهار نفر می‌شدیم.

– همیشه بریج بازی می‌کردید؟

– خیلی وقتها. جوزی بازیکن خوبی است. خیلی هم دقیق است. آقاجان عاشق بریج است و در صورت امکان از جوزی دعوت می‌کند داخل بازی شود، نه اینکه فقط نظاره‌گر باشد. البته جوزی چون مجبور است گروههای چهارنفره را با هم جور کند، همیشه نمی‌تواند بازی کند. ولی اگر وقت داشته باشد، بازی می‌کند.

لبخندگونه‌ای زد و ادامه داد:

– آقاجان توی هتل پول زیادی خرج می‌کند و به خاطر همین مدیر هتل ناراحت نمی‌شود که جوزی کاری برای ما انجام بدهد.

ملچت پرسید:

– شما از جوزی خوشنان می‌آید؟

– بله، خوشم می‌آید. دختر خوشرو و خوش‌اخلاقی است. کار می‌کند و معلوم است که به کارش علاقه دارد. زرنگ هم هست، با اینکه

تحصیل کرده نیست. کلاً ... اهل تظاهر نیست. بی تکلف است و طبیعی رفتار می کند.

ـ ادامه بدھید، خانم جفرسون.

ـ همان طور که گفتم، جوزی باید گروههای چهار نفره را جور می کرد و مارک هم مشغول نوشتن بود. بنابراین رویی پیش مانشت و یک کم بیشتر از همیشه با ما حرف زد. بعد جوزی آمد و رویی رفت اولین برنامه اش را با ریموند اجرا کند. ریموند هم خوب می رقصد و هم در تئیس خیلی وارد است. همان موقع که مارک رسید، رویی هم برگشت. بعد رویی رفت با آقای جوانی برقصد و ما چهار نفر شروع به بازی کردیم.

مکث کرد، ژست معناداری به علامت درماندگی گرفت و ادامه داد:

ـ من فقط تا همینجا می دانم. یک بار در طی بازی نگاهم بهش افتاد و دیدم دارد می رقصد. ولی برعیج بازی گیرایی است و من سرم گرم بازی بود و زیاد از دیواره شبشهایی به سالن رقص نگاه نمی کردم. نیمه شب بود که ریموند با ناراحتی و نگرانی آمد پیش ما و از جوزی پرسید چرا خبری از رویی نیست. جوزی طبعاً سعی کرد ساکتش کند، ولی ...

سرگرد هارپر حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ چرا «طبعاً»، خانم جفرسون؟

خانم جفرسون کمی تردید کرد و ملچت به نظرش رسید دستپاچه شده. بعد توضیح داد:

ـ خب جوزی نمی خواست غیبت رویی جنجال ایجاد کند. از جهتی خودش را مسئول او می دانست. گفت لابد توی اتفاقش است، چون قبله گفته بود سرش درد می کند ... البته فکر کنم راست نمی گفت و می خواست بهانهایی جور کند. ریموند رفت به اتاق رویی تلفن کرد، ولی ظاهراً کسی جواب نداد. با حالش تقریباً عصبانی برگشت پیش ما. جوزی همراهش رفت و سعی کرد آرامش کند و آخرش خودش مجبور

شد با ریموند برقصد. واقعاً هم کار جسورانه‌ای بود. چون می‌دانید که زانویش آسیب دیده. رقص که تمام شد، برگشت پیش ما و سعی کرد آقاجان را آرام کند. آقاجان کم کم نگران شده بود. قانعش کردیم که برود بخوابد. گفتیم لابد رفته ماشین سواری و ماشین پنچر شده. با نگرانی رفت که بخوابد. بعد امروز صبح یکباره دلش شور افتاد.

مکشی کرد و بعد ادامه داد:

— بقیه‌اش را خودتان می‌دانید.

— مشکرم، خانم جفرسون. حالا می‌خواهم از شما پرسم به نظر شما کار کی بوده؟

خانم جفرسون فوری گفت:

— اصلاً نمی‌توانم حدس بزنم. متأسفانه از این لحظه هیچ کمکی نمی‌توانم بکنم.

ملچت اصرار کرد:

— رویی چیزی به شما نگفته بود؟ در مورد اینکه مثلاً کسی بهش حسودی کند یا از مردی بترسد یا با مردی رابطه خاصی داشته باشد؟ آدلاید جفرسون در مقابل هریک از این سوالات سر تکان داد و جوابش منفی بود.

ظاهراً اطلاعات دیگری نداشت که به آنها بدهد.

هارپر پیشنهاد کرد که با جورج بارتلت صحبت کنند و بعد برگردند با آقای جفرسون گفتگو کنند. کلنل ملچت موافقت کرد و هرسه بیرون رفتند. آدلاید قول داد به محض اینکه آقای جفرسون بیدار شود، خبرشان کند.

جورج بارتلت مردی لاغر و دیلاقی بود با سیک برجسته. درست نمی‌توانست منظورش را ادا کند. آن قدر دودل بود که نمی‌شد به یک جمله از حرفهایش اعتماد کرد.

— وحشتناک است. شبیه اتفاقاتی است که آدم در مجلات می‌خواند.
باور نمی‌کنی که واقعاً این جور اتفاقی افتاده. قبول دارید؟
سرگرد گفت:

— متأسفانه واقعاً این جور اتفاقی افتاده، آقای بارتلت.

— بله، بله. ولی خیلی عجیب و غریب است. چند کیلومتر دورتر ...
توی یک خانه روستایی ... آن هم چه خانه‌ای. لابد آن اطراف بلوای
زیادی ایجاد کرده ... چی فرمودید؟

بازجویی را ملچت به عهده گرفته بود.

— دختره را چقدر می‌شناختید، آقای بارتلت؟

بارتلت حواسش جمع شد.

— آها، ز ... ز ... زیاد نمی‌شناختم، آ ... آ ... آقا. شناخت درستی
نداشتم. فقط یکی دوبار اینجا باهاش رقصیدم ... با هم سلام و علیکی
داشتم ... چندبار هم تنیس بازی کردیم. فقط همین.

— گویا شما آخرین نفری هستید که او را در قید حیات دیده‌اید؟
— فکر کنم همین طور است. به نظرم وحشتناک است. وقتی من
دیدمش، مشکلی نداشت. هیچ مشکلی نداشت.

— چه ساعتی بود، آقای بارتلت؟

— راستش من زیاد به ساعت توجه ندارم ... خیلی دیروقت نبود.
متوجه هستید که.

— با هم رقصیدید؟

— بله ... در واقع ... بله. رقصیدیم. البته هنوز سرشب بود. دقیفتر
بگویم، درست بعد از برنامه رقصش با ... با همکارش بود که بازیکن
حرفه‌ای است. ساعت ده ... ده و نیم ... یا شاید یازده بود. نمی‌دانم.

— ساعتش مهم نیست. خودمان می‌فهمیم. بفرمایید دقیقاً چه اتفاقی
افتاد؟

— هیچی. رقصیدیم. خودتان که می‌دانید. البته من خیلی خوب
نمی‌رقصم.

– خوبی یا بدی رقص شما به ما ربطی ندارد، آقای بارتلت.
 جورج بارتلت نگاه مضطربی به کلنل انداخت و مین و مین کنان گفت:
 – ب... بله، ب... بله، ربطی ندارد. عرض کنم که ما ... رقصیدیم. چند
 بار. با رویی حرف زدم، ولی ... جواب نداد. خمیازه می‌کشید. همان طور
 که گفتم ... من رقص زیاد خوب نیست و دخترها ... خب دیگر، دخترها
 دوست دارند از زیرش دربروند. گفت سوش درد می‌کند ... من هم
 می‌دانم کجا کنار بکشم. گفت خب، اشکالی ندارد. فقط همین.

– آخرین بار که او را دیدید، کجا رفت؟

– طبقه بالا.

– چیزی نگفت در مورد اینکه می‌خواهد کسی را بینند یا برود گردش
 با ... با کسی قرار مدار دارد؟

تعابیر عامیانه «قرار مدار» را با کمی زحمت ادا کرد.

جورج که کمی غصه دار به نظر می‌رسید گفت:

– نه، به من چیزی نگفت. همین طوری دکم کرد.

– رفتارش چطور بود؟ نگران یا حواس پرت نبود؟ یا مثلًا فکرش
 مشغول جایی نبود؟

بارتلت فکر کرد. بعد سر تکان داد و گفت:

– نه. فقط یک کم بی‌حوصله بود. همان طور که گفتم، خمیازه
 می‌کشید. چیز دیگری متوجه نشدم.

کلنل ملچت گفت:

– شما چه کار کردید، آقای بارتلت؟

– بله؟

– وقتی رویی از پیشان رفت، شما چه کار کردید؟

جورج بارتلت با چشمان باز به او خیره شد و گفت:

– اجازه بدهید بینم ... من چه کار کردم؟

– بله، چه کار کردید؟

– آها ... راستش سخت است. یادم نمی‌آید. صبر کنید بینم ... احتمالاً

رفته‌ام توی بار و نوشیدنی خواسته‌ام.

– رفتید توی بار و نوشیدنی خواستید؟

– بله. همین کار را کردم ... البته فکر کنم همان موقع نبود. به نظرم رفتم بیرون یک کم هوا بخورم. با اینکه هنوز سپتامبر است، هوا خیلی خفه و دم‌گرده است. هوای بیرون خیلی خوب است. بله. رفتم بیرون قدم زدم. بعد برگشتم، رفتم چیزی نوشیدم و دوباره رفتم توی سالن. کار زیادی نکردم. دیدم ... چی بود اسم این خانمه ... جوزی ... دیدم جوزی دارد می‌رقصد. با این یاروکه بازیکن تنیس هم هست. تولیست ذخیره‌ها بود. گفتند زانویش پیچ خورده، یا این جور چیزی.

– پس معلوم می‌شود بعد از نیمه شب برگشته‌اید. منظور تان این است که حدود یک ساعت بیرون قدم می‌زده‌اید؟

– خب بله، گفتم که. رفتم چیزی نوشیدم. داشتم فکر می‌کردم. این جواب بیشتر از بقیه شک‌برانگیز بود. کلنل ملچت باتندی

پرسید:

– در مورد چی فکر می‌کردید؟

بارتلت جواب نامشخصی داد:

– نمی‌دانم. در مورد خیلی چیزها.

– شما اتومبیل دارید، آقای بارتلت؟

– بله، اتومبیل دارم.

– اتومبیلتان کجا بود؟ توی گاراژ هتل؟

– نه. توی حیاط پارک بود. فکر کردم شاید بخواهم بروم گرددش.

– گرددش هم رفتید؟

– نه ... نه. نرفتم. مطمئن باشید.

– مثلًاً خانم کین را نبردید گرددش؟

– عرض کردم ... ببینم، منظور شما از این سوالها چیه؟ من گرددش نرفتم. قسم می‌خورم نرفتم. مطمئن باشید.

– متشرکم، آقای بارتلت. فعلًاً کار دیگری با شما نداریم.

کلمه «فعلاً» را با تأکید بیشتری ادا کرد.
رفتند. بارتلت با قیافه‌ای ابلهانه و حالتی دلواپس، رفتشان را تماشا
گرد.

کلنل ملچت گفت:

– خنگ و ابله است، یا شاید هم من اشتباه می‌کنم.

هارپر گفت:

– هنوز خیلی هاند، تا بفهمیم.

فصل ششم

نگهبان شبت شب و مسئول بار هیچ‌کدام اطلاعات به درد بخوری نداشتند. نگهبان شبت شب یادش بود که بعد از نیمه شب به اتاق خانم کین تلفن زده‌اند و جوابی نیامده. متوجه ورود و خروج آقای بارتلت نشده بود. گفت هوای بیرون خوب بوده و خیلی‌ها می‌رفته‌اند و برمی‌گشته‌اند. تازه غیر از در اصلی، درهای راهرو هم باز بوده و افراد می‌توانسته‌اند از آنجا رفت و آمد کنند. مطمئن بود که خانم کین از در اصلی خارج نشده. اتاقش در طبقه اول بود و کنار راه‌پله. در انتهای راهرو دری بود که مستقیم به تراس بیرون باز می‌شد. راحت می‌توانسته از آن در بیرون برود بدون اینکه کسی او را ببیند. تا ساعت دو که رقص تمام می‌شد، در راهرو را قفل نمی‌کردند.

مسئول بار یادش بود که شب قبل خانم کین را توی بار دیده، ولی یادش نبود چه ساعتی. حدس می‌زد اواسط شب بوده. آقای بارتلت کنار دیوار نشسته بوده و انگار توی عالم خودش بوده. نمی‌دانست چه مدت آنجا بوده. کلی مهمان در رفت و آمد بوده‌اند. آقای بارتلت را دیده بود، ولی نمی‌دانست چه ساعتی بوده.

۳

از بار که بیرون آمدند، با پسریچه حدوداً نه ساله‌ای رویرو شدند که با دیدن آنها هیجان‌زده شروع به صحبت کرد:

— شما کارآگاه هستید؟ من پیتر کارمودی هستم، نوه آقای جفرسون.

پدر بزرگ من بود که به پلیس زنگ زده و گفت خانم روبي کین گم شده. شما از اسکاتلند یارد آمد، اید؟ لابد حوصله حرفهايم را نداريد، نه؟ کلمل ملچت می خواست جواب کوتاهی بدهد. ولی سرگرد هارپر دخالت کرد و با مهربانی و خوش قلبی گفت:

– اشکالی ندارد، پسرم. گوش می کنیم. تو هم لابد کنجکاو هستی.
– آره، بابا، خیلی به این جور چیزها علاقه دارم. شما داستان پلیسی هم می خوانید؟ من که همه را می خوانم. امضای دوروثی سایرز^۱ و آگاتا کریستی و دیکسون کار^۲ و اچ. سی. بایلی^۳ را دارم. گزارش قتل توی روزنامه‌ها منتشر می شود؟

سرگرد هارپر بالحنی جندی گفت:

– بله، حتماً توی روزنامه‌ها چاپ می شود.

– می دانید، من هفته دیگر باید برگردم مدرسه. توی مدرسه برای بچه‌ها تعریف می کنم که مقتول را می شناخته‌ام. واقعاً از تزدیک او را می شناختم.

– نظرت در موردش چیه؟

پیتر کمی فکر کرد و بعد گفت:

– راستش زیاد ازش خوش نمی آمد. فکر می کردم خنگ است. مامان و شوهر عمه‌ام هم از او خوششان نمی آمد. فقط بابا بزرگ، بابا بزرگ خیلی دوستش داشت. ضمناً می خواست شما را ببینند. ادواردز منتظر تان است.

سرگرد هارپر ترغیبیش کرد و گفت:

– پس مامان و شوهر عمه زیاد روبي کین را دوست نداشتند. علتش چی بود؟

– نمی دانم. شاید چون فضول بود. از این هم که بابا بزرگ خیلی

.۱ Dorothy Sayers (۱۸۹۳-۱۹۵۷)، نویسنده انگلیسی.
.۲ Dickson Carr (۱۹۰۶-۱۹۷۷)، نویسنده امریکایی.

تحویلش می‌گرفت، خوشان نمی‌آمد. فکر کنم خوشحال شده‌اند که
مُرده!

سرگرد هارپر با حالتی فکورانه نگاهش کرد و گفت:
– خودشان گفتهند خوشحال شده‌اند؟

– نه، دقیقاً که این حرف را نزدند. شوهر عمه گفت: «بالاخره هر کس
باید بعیرد.» مامان گفت: «آره، ولی این جوری خیلی وحشتناک
است.» بعد شوهر عمه گفت آدم نباید ریاکار باشد.

همه به هم نگاه کردند. همان موقع مرد متشخصی با صورت دوتیغه و
کت و شلوار سرمه آبی به تن، به طرف آنها آمد و گفت:

– عذر می‌خواهم، آقایان. من مستخدم آقای جفرسون هستم. آقا
بیدار شده‌اند و من را فرستادند که شما را پیدا کنم و بگوییم مایل‌اند شما
را ببینند.

بار دیگر رفتند به سوئیت آقای جفرسون. آدلاید توی اتاق نشیمن با
مرد قدبلنگ و بی‌قراری که با حالتی عصبی توی اتاق قدم می‌زد، صحبت
می‌کرد. مرد برگشت، نگاه تندی به آنها کرد و گفت:

– آها، شمایید. خوش آمدید. پدرخانم متظر شماست. فقط سعی
کنید زیاد ناراحت نشود. وضع سلامتش خوب نیست. بعید نبود با این
شوکی که بهش وارد شده، پاک از دست برود.

هارپر گفت:

– فکر نمی‌کردم این قدر حالشان بد باشد.

مارک گسل گفت:

– خودش از وضعی خبر ندارد. وضع قلبش اصلاً خوب نیست. دکتر
به ادی هشدار داده که نباید بهش استرس وارد شود یا زیاد هیجانی
شود. غیرمستقیم اشاره کرد که ممکن است هر لحظه تمام کند؛ درست
است، ادی؟

خانم جفرسون سر تکان داد و گفت:

– عجیب است که چطور تا حالا سرپا مانده.

ملچت با لحن خشکی گفت:

— به هر حال قتل به آدم استرس وارد می‌کند. ولی ما سعی خودمان را می‌کنیم که زیاد ناراحت نشود.

ضمن صحبت، مارک گسل را برانداز می‌کرد. زیاد از او خوش نیامد. از قیافه‌اش معلوم بود که آدم وقیع و بی‌وجدان و نامردی است. از آن مردهایی است که هر کار دوست دارند می‌کنند و در عین حال زنها طرفدارشان هستند.

ملچت با خودش گفت: «اصلًا آدم قابل اعتمادی نیست.» بی‌وجدان بهترین صفتی بود که می‌شد به او نسبت داد. از آن آدمهایی که از هیچ‌کاری ابا ندارند.

۳

کانوی جفرسون در اتاق مشرف به دریا توی صندلی چرخدارش کنار پنجه نشسته بود.

آدم به محض اینکه وارد اتاق می‌شد، قدرت و گیرایی‌اش را حس می‌کرد. انگار جراحاتی که به بدنش وارد شده و او را زمین‌گیر کرده بود، باعث شده بود نیروی حیات در بدن متلاشی‌اش جمعتر و فشرده‌تر شود.

سرِ خوش‌حالتی داشت و موهاش که زمانی بور بود، جوگندمی شده بود. صورت زمخت کاملاً برنزه و چشمهاش آبی پررنگی داشت. نشانه‌ای از ضعف یا سنتی در سیماش دیده نمی‌شد. خطوط عمیق روی صورتش ریطی به ضعف و بیماری نداشت و نتیجه مصائبی بود که تحمل کرده بود. معلوم بود از آن آدمهایی است که در برابر سرنوشت جانمی‌زند. سرنوشت را همان‌طور که هست می‌پذیرد و از آن پلی می‌سازد برای پیروزی‌های بعدی.

نگاه کوتاهی به آنها انداخت و گفت:

— از دیدنتان خوشحالم.

رو به ملچت کرد و گفت:

– شما رئیس پلیس ردفوردشایر^۱ هستید؟ صحیح. شما هم سرگرد هارپر؟ بفرمایید پنشنینید. سیگار روی میز هست.

تشکر کردند و نشستند. ملچت گفت:

– گویا به این دختر طفلکی علاقه زیادی داشتید. آقای جفرسون. لبخندی کج و کوله و کم جان بر چهره پر چین و چروک جفرسون نقش بست.

– بله. مثل اینکه قبلاً به شما گفته‌اند. خب اشکالی ندارد. چیز مخفی‌ای نبود. دیگر چه چیزهایی برای شما تعریف کرده‌اند؟ این سؤال را که پرسید، خیلی کوتاه به چهره تک‌تک آنها نگاه کرد. ملچت جواب داد:

– چیز زیادی نگفتند. فقط خانم جفرسون گفتند بهش علاقه داشتید و مورد حمایت شما بوده. با آقای گسل هم چند کلمه بیشتر حرف نزدیم. کانوی جفرسون لبخندی زد و گفت:

– ادی – خدا خیرش بدهد – دختر توداری است. ولی مارک یک کم پر حرف است. به نظرم بهتر است مفضل در مورد این دختر بیچاره توضیح بدهم، ملچت. توضیحش لازم است، برای اینکه با نگرش من آشنا بشویم. اول باید فاجعه زندگی خودم را توضیح بدهم. هشت سال پیش در سانحه سقوط هواپیما دختر و پسر و همسرم را از دست دادم. از آن موقع مثل آدمی هستم که نیمی از خودش را از دست داده. منظورم وضعیت جسمانی اسفبارم نیست. من مرد خانواده‌داری بودم. عروس و دامادم با من خیلی خوب بوده‌اند. هر کاری می‌توانسته‌اند انجام داده‌اند که جای بچه‌های خودم را پر کنند. ولی متوجه شده‌ام – مخصوصاً اخیراً – که بالاخره آنها هم زندگی خودشان را دارند. بنابراین باید بدانی که من آدم تنها‌یی هستم. جوانها را دوست دارم. از

مصاحبت‌شان لذت می‌برم. چندبار تا حالا فکر کرده‌ام که دختر یا پسری را به فرزندخواندگی قبول کنم. در یک ماه گذشته با این دختر مرحوم خیلی دوست شدم. دختر ساده و بی‌تكلفی بود. خیلی ساده. در مورد زندگی‌اش و تجربیاتش با من صحبت می‌کرد. از تجربیاتش در پانتومیم و شرکتهای جهانگردی حرف می‌زد. از بابا و مامانش و خانه ساده‌ای که در آن زندگی می‌کرده‌اند. کلاً زندگی گذشته‌اش با زندگی من خیلی فرق می‌کرد. شکایتی هم نداشت. نمی‌گفت این زندگی سخت بوده. نکبت‌بار بوده. بچه خیلی نرمال و قانع و سختکوشی بود. سالم و دلنشیں بود. البته شاید خانم مشخصی نبود. ولی فاسد هم نبود. خدا را شکر نه هرزه بود، نه – بلانسبت – از این علیامخدرهای هر روز بیشتر دلبه روبی می‌شدم. تصمیم گرفتم قانوناً او را فرزندخوانده خودم کنم. این طوری طبق قانون، دختر خودم می‌شد. بنابراین باید درک کنید که چرا نگرانش بودم و وقتی دیدم گم شده و خبری ازش نیست، به پلیس اطلاع دادم.

چند لحظه سکوت شد. هارپر با لحن بی‌احساسی که سعی می‌کرد توهین‌آمیز نباشد، گفت:

– عروس و دامادتان در این مورد چه می‌گفتند؟
 – چه می‌خواستند بگویند؟ البته شاید زیاد موافق نبودند. این جور مسائل تعصباتی ایجاد می‌کند. ولی برخورد خوبی داشتند. خیلی خوب. مخصوصاً که از لحاظ مالی به من وابسته نبودند. وقتی پسرم، فرانک، ازدواج کرد، بلافاصله نصف داراییهايم را به او بخشیدم. عقیده‌ام این است. باید بگذاری بچه‌های متظر مرگت بمانند. پول را وقتی می‌خواهند که هنوز جوان‌اند، نه وقتی به میانسالی رسیدند. به همین ترتیب وقتی دخترم رُزاموند با مرد فقیری ازدواج کرد، مبلغ هنگفتی هم به او بخشیدم که بعد از مرگ رُزاموند به دامادم رسید. بنابراین از لحاظ مالی مشکلی نبود.

سرگرد هارپر گفت:

– بله، آقای جفرسون.

ولی از لحنش معلوم بود که خویشتداری می‌کند. گانوی جفرسون متوجه شد و گفت:

– ولی مثل اینکه شما موافق نیستید.

– من نباید این حرف را بزنم آقا، ولی تجربه به من نشان داده که اعضای خانواده آدم همیشه هم منطقی عمل نمی‌کنند.

– حق با شماست، سرگرد هارپر، ولی توجه داشته باشد که آقای گسلکل و خانم جفرسون اعضای واقعی خانواده من نیستند. رابطه خونی با من ندارند.

سرگرد هارپر قبول کرد و گفت:

– بله، مورد شما فرق می‌کند.

گانوی جفرسون یک لحظه چشمهاش برق زد و گفت:

– البته معنی اش این نیست که کارم به نظرشان احمقانه نبود، مردم عادی همه همین واکنش را نشان می‌دهند. ولی من احمق نیستم. شخصیت آدمها را می‌شناسم. رویی کین اگر تربیت می‌شد و درس می‌خواند، به خیلی جاها می‌رسید.

ملچت گفت:

– حمل بر فضولی و بی‌ادبی نباشد، ولی لازم است از همه جزئیات اطلاع داشته باشیم. شما تصمیم داشتید آینده دختر را تأمین کنید. یعنی بخشی از ثروتتان را به او منتقل کنید. ولی هنوز که این کار را نکرده بودید، درست است؟

جفرسون گفت:

– متوجه منظورتان هستم. می‌خواهید بدانید کسی از مرگ رویی نفع مالی می‌برد یا نه. ولی کسی نفعی نمی‌برد. تشریفات قانونی برای پذیرفتن او به فرزندخواندگی در دست اقدام بود، ولی هنوز کامل نشده بود.

ملچت آرام گفت:

- پس اگر خدای نکرده، برای شما اتفاقی بیفتند ... ؟
جمله‌اش را ناتمام گذاشت. کانوی جفرسون فوری جواب داد:
- اتفاقی برای من نمی‌افتد! زمینگیر شده‌ام، ولی مردنی نیستم.
دکترها عادت دارند همیشه مسائل را گنده، می‌کنند و هشدار می‌دهند که
مراقب باشید و به خودتان فشار نیاورید. چه فشاری! من سالم و هیچ
مشکلی هم ندارم. البته می‌دانم که مرگ دست خداست و آدم هر لحظه
ممکن است بمیرد. این قدر عقل دارم. آدم سالم هم که باشد، ممکن
است یکباره بیفتند بمیرد. مخصوصاً امروزه با این همه تصادفی که در
جاده‌ها می‌شود. ولی پیش‌بینی این را هم کردند. ده روز پیش وصیتنامة
جدیدی نوشته‌ام.

سرگرد هارپر خم شد و گفت:

- بله؟

- پنجاه هزار پوند برای رویی کین گذاشتند جایی که وقتی به
بیست و پنج سالگی رسید، اهل پول را دریافت کند.
چشمهای سرگرد هارپر از تعجب گرد شد. ملچت هم همین طور.
هارپر با صدای بہت زده‌ای گفت:
- پول خیلی کلانی است، آقای جفرسون.
- بله. فعلًاً پول کلانی است.

- بعد، این همه پول را بخشیده‌اید به دختری که فقط چند هفته است
با او آشنا شده‌اید؟

چشمهای آبی جفرسون از خشم برقی زد. گفت:
- باز هم باید تکرار کنم؟ عرض کردم که من بستگان نسبی ندارم. نه
برادرزاده و خواهرزاده و نه حتی قوم و خویشاںی درجه دو. می‌توانستم
این پول را صرف کارهای خیریه کنم. ولی ترجیح دادم به شخص
خاصی پدهم.

خندید و گفت:

- سیندلر لا را یک شبه شاهزاده کردم. فقط فرشته نجاتش نامادری

نیود؛ ناپدری بود. چه ایرادی دارد؟ پول خودم بود. خودم برایش زحمت کشیده بودم.

کلنل ملچت پرسید:

– ارثیه دیگری هم دارید؟

– مبلغی گذاشته‌ام برای ادوارد، خدمتکارم. بقیه هم به تساوی به ادی و مارک می‌رسد.

– معذرت می‌خواهم ... این باقیمانده مبلغ کلانی است؟

– احتمالاً نه. الان دقیقاً نمی‌توانم بگویم چقدر است. سرمایه آدم مرتب نوسان دارد. چیزی که باقی می‌ماند، بعد از کسر مالیات و هزینه‌های قانونی، احتمالاً بین پنج تا ده هزار پوند باشد.

– صحیح.

– فکر نکنید به عروس و دامادم کم‌لطفی کردہ‌ام. همان طور که گفتم، وقتی بچه‌هایم ازدواج کردند، ثروتم را بینشان تقسیم کردم. در واقع برای خودم مبلغ کمی باقی ماند. ولی بعد ... بعد از فاجعه، باید کاری می‌کردم که فکرم مشغول شود. به خاطر همین، وارد کارهای تجاری شدم. توی خانه‌ام در لندن خطأ تلفنی داشتم که مستقیم به دفتر کارم وصل بود. سخت کار می‌کردم. این طوری فکرم مشغول می‌شد. احساس نمی‌کردم ... احساس نمی‌کردم معلولیت خانه‌نشینم کرده. درگیر کار شدم.

صداش بمترا شد. انگار با خودش حرف می‌زد، نه با دیگران.

– حالا بازی دوزگار را بینید که هر کاری کردم گرفت. در کارهایی که هیچ‌کس فکرش را نمی‌کرد، موفق شدم. اگر این کار را به قمار تشبیه کنیم، باید بگویم در این قمار برنده شدم. به هرچه دست می‌زدم طلا می‌شد. انگار دست سرنوشت می‌خواست تعادل را حفظ کند و برایم جبران کند.

شیارهای ناشی از مصائبی که تحمل کرده بود روی صورتش مشخص بود.

خودش را جمع و جور کرد. لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:
– ملاحظه می کنید که این پول بدون هیچ شایه‌ای مال خودم بود و
حق داشتم هر جور میل می کشد خرجش کنم.

ملچت فوری گفت:

– قطعاً همین طور است، آقا. در این مورد بخشی نداریم.
کانوی جفرسون گفت:

– بسیار خوب. حالا من هم می خواهم از شما چند تا سؤال کنم.
می خواهم در مورد این اتفاق وحشتناک بیشتر توضیح بدھید. تنها
چیزی که الان می دانم این است که در خانه‌ای حدود سی کیلومتری
اینجا خفه شده.

– درست است. در گویندگی‌تون هال.

جفرسون اخشم کرد و گفت:

– گویندگی‌تون هال؟

– منزل کلنل بانتری.

– بانتری؟ آرتور بانتری؟ می شناسم. هم خودش را می شناسم. هم
زنش را. چند سال پیش خارج از کشور دیدمشان. فکر نمی کردم
اینها زندگی کنند. ولی خبیلی ...

حرفش را قطع کرد. سرگرد هارپر با لحنی سرسرا گفت:

– کلنل بانتری سه شنبه هفته پیش توی همین هتل غذا خورده. شما
نديديش؟

– سه شنبه؟ سه شنبه؟ نه. بیرون بودیم. دیر برگشتم. رفته بودیم
هاردن هد^۱ و غذا را توی راه برگشت خوردیم.

ملچت پرسید:

– رویی کین هیچ وقت پیش شما اسمی از خانواده بانتری نبرده بود؟
جفرسون سر تکان داد و گفت:

— نه. بعید می‌دانم آنها را می‌شناخته. مطمئنم نمی‌شناخته. اصلاً غیر از اهالی تاثر و این جور افراد کس دیگری را نمی‌شناخت.
مکث کرد و ناگهان پرسید:

— بانتری در این مورد چه توضیحی دارد؟
— هیچ توضیحی. دیشب تو جلسه انجمن حزب محافظه‌کار بوده.
جنازه امروز صبح پیدا شده. می‌گوید به عمرش خاتم کین را ندیده.
جفرسون سر نکان داد و گفت:
— واقعاً که خیلی عجیب است.
سرگرد هارپر گلویش را صاف کرد و گفت:
— خود شما حدس نمی‌زنید کار کی بوده، آقا؟
— کاش می‌توانستم حدس بزنم.
رگ پیشانی اش بیرون زده بود.
— باور کردنی نیست. خیلی عجیب است. اگر واقعاً این اتفاق نیفتاده بود، می‌گفتم امکان ندارد این طور اتفاقی بیفتدا!
— از قدیم دوستی نداشته؟ مردی که دور و برش پلکد یا تهدیدش کرده باشد؟

— نه. از این لحاظ مطمئنم. اگر داشت. به من می‌گفت. اصلاً هیچ وقت دوست پسر آن جوری نداشته. خودش بهم گفت.
سرگرد هارپر با خودش گفت: «بله. به تو نگفته. ولی از کجا معلوم که نداشته.»

کانوی جفرسون ادامه داد:
— اگر مردی باهاش رابطه داشته یا اذیتش می‌کرده. جوزی حتماً خبر دارد. چیزی به شما نگفته؟
— گفت خبر ندارد.

جفرسون اخم کرد و گفت:
— احساس می‌کنم کار یک آدم دیوانه بوده ... از قساوتی که به کار رفته، این طور معلوم است ... آدم پنهانی وارد خانه ناشناسی شود ...

قضیه خیلی بی‌ربط است. از این نوع مردها وجود دارند. مردهایی که ظاهراً سالم و عاقلاند، ولی دخترها را گول می‌زنند ... بعضی وقتها هم بچه‌ها را. بعد آنها را می‌کشند. جنایتهایی که ریشه جنسی دارد.

هارپر گفت:

— بله. از این موارد داشته‌ایم. ولی در منطقه ما از این نوع افراد دیده نشده.

جفرسون ادامه داد:

— به تمام مردهایی که اطراف رویی دیده‌ام فکر کرده‌ام. مهمانانی که از خارج هتل آمده‌اند. مردهایی که باهاش رقصیده‌اند. به نظرم همه افراد بی‌آزاری بوده‌اند. طبیعی بوده‌اند. رویی اصلاً دوست خاصی نداشت.

چهره هارپر ظاهراً خونسرد بود، ولی در چشمها یش برق تردیدی بود که کانوی جفرسون متوجه آن نبود.

فکر کرد شاید دوست خاصی داشته، ولی جفرسون بی‌خبر بوده. ولی چیزی نگفت. ملچت نگاه پرسشگرانه‌ای به او انداخت، بلند شد و گفت:

— ممنون، آقای جفرسون. فعلًاً کار دیگری با شما نداریم.

— بی‌زحمت من را از پرونده بی‌خبر نگذارید.

— حتماً، حتماً. با شما تماس می‌گیریم.

هردو بیرون رفتند.

کانوی جفرسون تکیه داد به پشتی صندلی اش. پلکها یش پایین آمد و چشمها آبی پرنگش را پوشاند. چهره بسیار خسته‌ای داشت.

پس از چند لحظه پلکها یش را باز کرد و گفت:

— ادواردز؟

خدمتکار فوری از اتاق دیگر آمد. اربابش را بهتر از هر کس دیگری می‌شناخت. بقیه، حتی نزدیکانش، فقط نقاط قوتش را می‌دانستند. اوواردز نقاط ضعفش را هم می‌دانست. جفرسون را دیده بود، خسته و نوید و بیزار از زندگی، و اسیر ضعف و مستی و تنها بیی.

۱۰ جسدی در کتابخانه

گفت:

— بله، آقا؟

جفرسون گفت:

— برو پیش سر هنری کلیترینگ^۱ در ملبورن اباس^۲. بهش بگو عوض فردا، همین امروز باید. بهش بگو خیلی فوری است.

فصل هفتم

از سوئیت جفرسون که خارج شدند، هارپر گفت:

– خب، درست یا غلط، انگیزه‌ای پیدا کردیم، قربان.

ملچت گفت:

– اهم. پنجاه هزار پوند، ها؟

– بله، قربان. برای مبالغی خیلی کمتر از اینها هم آدمکشی داشته‌ایم.

– بله، ولی ...

کلنل ملچت جمله‌اش را ناتمام گذاشت. ولی هارپر منظورش را فهمید.

– فکر می‌کنید در این مورد، پول دخالتی ندارد؟ بله، من هم فکر نمی‌کنم موضوع سر پنجاه هزار پوند بوده باشد. حداقل تا اینجا کار

بعید به نظر می‌رسد. ولی به هر حال باید بررسی شود.

– حتماً.

هارپر ادامه داد:

– اگر آن طور که آقای جفرسون می‌گوید، خانم جفرسون و آقای گسل مشکل مالی ندارند و مبلغ مناسبی دریافت کرده‌اند، بعيد به نظر می‌رسد دست به چنین قتل بی‌رحمانه‌ای زده باشند.

– همین طور است. البته وضع مالیشان باید بررسی شود. خود من از ظاهر این گسل خوش نیامد. به نظرم آدم موذی و بی‌وجودانی است.

ولی به صرف قیافه نمی‌توان گفت مرتكب قتل شده.

— بله، قربان. شخصاً بعید می‌دانم کار یکی از این دونفر باشد. تازه با توجه به حرقهایی که جوزی زد، چطور ممکن است این کار را کرده باشند. هردو از ده دقیقه به یازده تا بعد از نیمه شب بريج بازی می‌کرده‌اند. امکان ندارد کار آنها باشد. گزینه دیگری وجود دارد که به نظرم احتمالش خیلی بیشتر است.

ملچت گفت:

— دوست پسر رویی کین؟

— بله، قربان. کسی که از دست دختره دلخور بوده. عقلش هم خوب کار نمی‌کرده. به نظر من از قبل از اینکه رویی اینجا کار کند، او را می‌شناخته. کسی که از برنامه فرزندخواندنگی اطلاع پیدا کرده و دیده این موضوع همه برنامه‌هایش را به هم می‌ریزد. دیده دارد دختره را از دست می‌دهد و رویی بکلی وارد زندگی جدیدی می‌شود. گفرش درآمده و از عصبانیت عقلش از کار افتاده. دیشب مجبورش کرده بیاید بیرون که همیگر را ببینند. سر این موضوع بحثشان شده، بعد پسره بکلی دیوانه شده و زده دختره را گشته.

— تو کتابخانه باتری چکار می‌کرده؟

— به نظرم توجیه دارد. فرض کنیم بیرون بودند، مثلاً تو ماشین پسره پسره دختره را گشته و یکباره به خود آمده و متوجه شده که چه کار کرده. اولین چیزی که به فکرش رسیده، این بوده که جنازه را چه کار کند. فرض کنیم مثلاً جلو در خانه روستایی بزرگی بوده‌اند. یکباره به فکرش رسیده که اگر جنازه تو این خانه پیدا شود، همه متوجه‌ها به خانه و ساکنان آن جلب می‌شود و کسی به او شک نمی‌کند. دختره ریزه‌میزه است و وزن زیادی ندارد. می‌تواند به آسانی بغلش کند و بپرسش تو خانه. پیچ‌گوشتی هم تو ماشین با خودش دارد. در شیشه‌ای را با پیچ‌گوشتی باز می‌کند و دختره را می‌اندازد روی فرش جلو شومیته. چون دختره خفه شده، اثری از خون هم توی ماشین نیست که لو برود. متوجه منظورم هستید، قربان؟

— بله، هارپر. کاملاً معقول است. ولی هنوز یک کار مانده، chercher 'l'homme.

— بله؟ آها، بله، قربان.
با ظرافت تمام شوخی مافوقش را تحسین کرد، هرچند به خاطر لهجه فرانسوی غلیظ کلنل ملچت، معنی کلمات را نفهمید.

۲

— ا... بیخشید آقا... چیزه... می‌توانم یک دقیقه وقت شما را بگیرم؟
جورج بارتلت بود که یکباره سرراحتان سبز شده بود.
ملچت که از بارتلت خوش نمی‌آمد و می‌خواست زودتر اسلاک را ببیند و بفهمد جستجوی اتاق رویی و بازجویی اش از مستخدمة هتل به کجا رسیده، با تندی گفت:

— چیه؟ ... چی شده؟
جورج بارتلت چند قدم عقب رفت و دهانش را بازوبسته کرد.
ناخواسته مثل ماهی‌ای داخل حوض شده بود.

— ا... البته چیزه... شاید مهم نباشد. نمی‌دانید... فکر کردم بهتر است قضیه را با شما در میان بگذارم. ماشینم را پیدا نمی‌کنم.
— یعنی چی که ماشینت را پیدا نمی‌کنی؟

جورج بارتلت با مین و مین زیاد توضیح داد که منظورش این است که ماشینش را پیدا نمی‌کند. سرگرد هارپر پرسید:

— منظورت این است که ماشینت را دزدیده‌اند؟
بارتلت با خوشحالی رو کرد به هارپر که با لحن آرامتری صحبت کرده بود.

— خب راستش همین طور است... یعنی معلوم نیست. شاید یکی همین طوری برداشته. قصدش دزدیدن نبوده. متوجهید که.

– آخرین بار کی ماشینت را دیدی، آقای بارتلت؟

– راستش خودم هم سعی کردم، ولی یادم نیامد. کلاً به یاد آوردن این طور چیزها سخت است، قبول دارید که؟

ملچت بالحن خشکی گفت:

– نه، قبول ندارم. برای آدمی که هوش طبیعی داشته باشد، سخت نیست. یادم هست همین چند دقیقه پیش گفتش دیشب تولی حیاط بوده ...

بارتلت به خودش جرئت داد که حرف ملچت را قطع کند. گفت:

– آره. لابد تو حیاط بوده. نبوده؟

– یعنی چه که «نبوده؟». خودت گفتی توی حیاط «بوده».

– خب چیزه ... منظورم این بود که لابد توی حیاط بوده. یعنی ... من که نرفتم نگاه کنم.

کلتل ملچت آمی کشید و همه سعی اش را کرد که صبرش لبریز نشود. گفت:

– اجازه بده مسئله را روشن کنیم. آخرین بار کی ماشینت را دیدی؟

یعنی با چشمها خودت کی دیدیش. ضمناً بگو ماشینت چی بود.

– مینون^۱ مدل ۱۶.

آخرین بار کی دیدیش؟

سیب آدم جورج بارتلت چند بار بی اختیار بالا و پایین رفت. گفت:

– سعی می کنم فکر کنم. دیروز قبل از ناهار بود. قصد داشتم عصر بروم گردش، ولی نمی دانم چی شد که رفتم خوابیدم. بعضی وقت‌ها این طوری است دیگر. بعدش، بعد از عصرانه، رفتم اسکواش بازی کردم. بعدش دوش گرفتم.

ماشینت در این مدت توی حیاط بود؟

– گمانم بود. یعنی من گذاشت بودمش توی حیاط. فکر کردم شاید

پنحوام با کسی بروم گردش. البته بعد از شام. ولی دیشب بخت با من
یار نبود. هیچ کس را پیدا نکردم. اصلاً ماشین را بیرون نبردم.
هارپر گفت:

– ولی تا جایی که می‌دانی، ماشین توی حیاط بود، بله؟
– بله. لابد توی حیاط بوده. یعنی من گذاشته بودمش تو حیاط.
– اگر توی حیاط نبود متوجه می‌شدی؟

آقای بارتلت سر تکان داد و گفت:

– نه، فکر نکنم. مرتب ماشینها در رفت و آمدند. کلی مینون هست.
سرگرد هارپر سر تکان داد. از پنجه بیرون را نگاه کرد. حداقل
هشت تا مینون ۱۴ توی حیاط پارک بود. ماشین محبوب و ارزان قیمت
سال مینون بود.

کلنل ملچت پرسید:

– عادت داری شبها ماشین را بیرون پارک می‌کنی؟
آقای بارتلت گفت:

– زیاد اهمیت نمی‌دهم. هوا که خوب است و مشکلی نیست. بردن
ماشین توی گاراژ در درسر دارد.

سرگرد هارپر نگاهی به کلنل ملچت کرد و گفت:

– من بعداً می‌آیم بالا، قربان. با استوار هیگینز^۱ تماس می‌گیرم که
جزئیات لازم را از آقای بارتلت پرسد.

– بسیار خوب، هارپر.

آقای بارتلت با افسوس گفت:

– فکر کردم لازم است به شما اطلاع بدهم. شاید مهم باشد. ها؟

۳

آقای پرسکات غذا و مسکن هم برای کارمند اضافه‌اش تأمین کرده بود.

غذا به کنار، ولی اتاقی که برای او در نظر گرفته بود بدترین اتاق هتل بود.

جوزفین ترنر و روبي کین اتاقها یشان ته راهرویی کثیف و محقر قرار داشت. اتاقها نُقلی بود و رو به شمال و بخشی از صخره‌های پشت هتل باز می‌شد. اثاثیه اتاقها عبارت از خرت و پرت‌های سوئیتها بی بود که سی سال پیش مظہر شیکترین و بهترین سوئیتها به شمار می‌رفت. ولی حالا که هتل مدرن شده و اتاقها مجهز به گنجه‌های دیواری و کمدهایی از چوب ماهون و بلوط بود، این وسائل را به اتاقها بی انتقال داده بودند که مخصوص خدمه هتل یا مهمانان اضافی در اوج شلوغی بود.

ملچت بلا فاصله متوجه شد که اتاق روبي کین جایی بود که اگر کسی می‌خواست بدون جلب نظر از هتل خارج شود، بهترین موقعیت را داشت و اطلاع از نحوه خروج ساکنان اتاق دشوار بود.

ته راهرو، راه پله کوچکی بود که به راهرو تاریک دیگری در طبقه همکف باز می‌شد. در انتهای این راهرو، دری شیشه‌ای بود که به تراس کناری هتل باز می‌شد که هم خلوت بود و هم خارج از دید. می‌شد از این تراس به تراس اصلی در قسمت جلو هتل رفت یا از مسیری مارپیچ گذشت و سر از کوچه‌ای درآورد که به جاده سنگلاخی آن طرف منتهی می‌شد. چون کف جاده خراب بود، بندرت کسی از آن استفاده می‌گرد.

ستوان اسلاک مشغول بازجویی از مستخدمهای زن و بازرگانی اتاق روبي برای یافتن سرنخ بود. شانس آورده بود که کسی اتاق را از شب پیش دست نزده بود.

روبي کین عادت نداشته صبحها زود بیدار شود. اسلاک دریافت که معمولاً تا ساعت ده یا ده و نیم می‌خوابیده و بعد از اینکه بیدار می‌شد، زنگ می‌زده که برایش صبحانه بیاورند. با توجه به این مسئله و با توجه به اینکه آقای جفرسون صبح زود رفته بود سراغ مدیر هتل، پلیس قبل از اینکه مستخدمها به اتاق دست بزنند، وارد عمل شده بود. در واقع

مستخدمها آن روز اصلاً نوی را هر و نرفته بودند. بقیه اتفاقهای را هر و در این فصل سال، هفته‌ای یک بار باز و گردگیری می‌شد.

اسلاک نومیدانه توضیع داد:

– تا اینجا کار که همه چیز مرتب است. یعنی اگر قرار بود چیزی پیدا شود، حتماً پیدا می‌کردیم. ولی چیز خاصی نبود.

پلیس گلنشار برای ثبت آثار انگشت قبل وارد عمل شده بود. ولی چیز خاصی پیدا نکرده بودند. آثار انگشت مربوط بود به خود رویی و جوزی و دو تا از مستخدمها، یکی مستخدم صبح و یکی مستخدم شب.

اثر انگشت ریموند استار^۱ هم وجود داشت، ولی به گفته خود ریموند، توجیه داشت. توجیهش این بود که چون رویی برای اجرای برنامه شب حاضر نشده بود، ریموند که به اتفاق جوزی دنبالش می‌گشته، وارد اتفاقش شده بود.

داخل کشوهای میز گوشة اتفاق که میز بزرگی از چوب ماهون بود، کلی نامه و آت و آشغال بود. اسلاک محتویات این اوراق را بدقت جستجو کرد، ولی چیز خاصی که راه‌گشا باشد پیدا نکرد. قبض و سرمهید و برنامه‌های تئاتر و تبلیغات سینما و بریده روزنامه‌ها و مقاله‌های مربوط به زیبایی بود که از مجله‌های مختلف بریده بود. از بین نامه‌ها، چند نامه از شخصی به نام لیل^۲ بود که احتمالاً از دوستان مربوط به دوره فعالیتش در پاله دو دانس^۳ بود. در نامه‌هایش به روابط عاشقانه این و آن و شایعات مختلف اشاره کرده و گفته بود همه دلشان برای روب تنگ شده. آقای فیندیسون^۴ مرتب جویای احوال نوست و از اینکه رفته‌ای، خیلی دلگیر است. رگ^۵ عالا که تو نیستی، با می^۶ رفیق شده. بارنی^۷ بعضی وقتها حالت را می‌پرسد. گروسر^۸ هنوز با ما رفتار خیلی بدی دارد. از دست آدا^۹ کفری است که چرا با یک نفر دوست شده.

1. Starr

2. Lal

3. Palais de Danse

4. Findeison

5. Reg

6. May

7. Barney

8. Grouser

9. Ada

اسلاک تمام اسمی را بدقت یادداشت کرد. فکر کرد باید در مورد این اسمی تحقیق شود؛ شاید اطلاعات سودمندی به دست آید. کلتل ملچت موافقت کرد. سرگرد هارپر هم که نزد آنها برگشته بود همین طور. غیر از اینها، اطلاعات دیگری از اتاق پیدا نشد.

لباس اسفنجی صورتی که روی سر شب برای اجرای برنامه رقص پوشیده بود، روی صندلی‌ای وسط اتاق بود و یک جفت کفش پاشنه بلند ساتن صورتی هم در گوشه‌ای قرار داشت. دو لنگه جوراب ابریشمی بدن‌نمای گلوله شده و روی زمین افتاده بود. یکی از جورابها در رفتگی داشت. ملچت یادش آمد که دختر جوراب به پا نداشت. اسلاک فهمید که نپوشیدن جوراب عادتش بوده. فقط گاهی موقع رقص، جوراب می‌پوشیده و به این ترتیب در هزینه‌ها صرفه‌جویی می‌کرده. در کمد دیواری باز بود و داخل آن پر بود از انواع مختلف لباس. در طبقه زیری کمد، یک ردیف کفش قرار داشت. مقداری لباس زیور کثیف توی سبد لباس و مقداری خردکاری ناخن و دستمال کاغذی کثیف و تکه‌های پنبه آغشته به رُزگونه و لاک توی سطل آشغال بود. در واقع همه چیز عادی بود و کاملاً معلوم بود چه اتفاقی افتاده: رویی کین با عجله رفته بالا، لباس عوض کرده و خارج شده. ولی کجا؟

جوزفین ترنر که باید از زندگی و دوستان رویی اطلاع می‌داشت، نمی‌توانست کمکی بکند. ولی به گفته ستوان اسلاک، این مستله عادی بود.

– اگر این مستله که شما گفتید حقیقت داشته باشد – یعنی مستله فرزندخواندگی – لابد جوزی به رویی فشار می‌آورده که روابطش را با دوستان قدیمش و کلیه کسانی که شاید باعث می‌شده‌اند این برنامه به هم بخورد، قطع کند. این طور که من فهمیده‌ام. این آقای جفرسون شیفتۀ رویی بوده و مرتب می‌گفته چه دختر شیرین و معصوم و مظلومی است. حالا فرض کنیم رویی دوست پسر نابایی داشته که اصلاً به آقای

جفرسون نمی‌خورد. بدیهی است که رویی ترجیع می‌دهد رابطه‌اش را با این پسر مخفی کند. به هر حال جوزی در مورد رویی چیزی نمی‌داند. از دوستانش و این طور چیزها اطلاعی ندارد. ولی یک چیز را حاضر نیست تعلم کند: اینکه رویی به خاطر رابطه‌اش با یک آدم ناباب، همه چیز را خراب کند. بنابراین طبیعی است که رویی (که به نظر من دختر مودی آب‌زیرکاهی بود) رابطه‌اش را با دوستان قدیمیش از جوزی مخفی نگه دارد؛ اجازه ندهد جوزی چیزی از ماجرا بفهمد. چون اگر بفهمد می‌گوید: «نه دختر خانم، این کارها را نکن.» ولی شما که می‌دانید دخترها چه جور موجوداتی هستند. مخصوصاً دخترهای جوان. همیشه سر رابطه با یک آدم ناجور خودشان را خراب می‌کنند. رویی می‌خواهد پسره را ببیند. پسره می‌آید و سر مسائلی که پیش آمده، از کوره در می‌رود و دختره را خفه می‌کند.

ملچت نفرت همیشگی‌اش را از طرز صحبت اسلام بروز نداد و گفت:

— به نظرم حق با توست، اسلام. در این صورت باید بتوانیم این دوست ناباب را براحتی پیدا کنیم.

اسلام با همان اعتماد به نفس همیشگی گفت:

— خیالتان راحت باشد، قربان. این دختره، لیل، را در پاله دو دانس پیدا می‌کنم و هر طور شده ازش حرف می‌کشم. بزودی همه چیز را می‌فهمیم.

ملچت شک داشت که کاری از پیش بیرون نداشت. تحرک و پشتکار اسلام دلزده‌اش می‌کرد.

اسلام ادامه داد:

— یک نفر دیگر هم هست که شاید بتوانیم از او کمک بگیریم، قربان. این یار و رقاصه که بازیکن تنیس هم هست. احتمالاً زیاد هم دیگر را می‌دیده‌اند و شاید بیشتر از جوزی اطلاعات داشته باشد. بعید نیست رویی پیش این پسره از دهنش در رفت و بعضی چیزها را لو داده باشد.

– قبل‌اً در این مورد با سرگرد هارپر صحبت کرده‌ام.
 – بسیار خوب، قربان، من این مستخدمها را حسابی سؤال پیچ کرده‌ام.
 چیزی نمی‌دانند. هردو را تا جایی که می‌شد، زیرنظر گرفتم. تا
 می‌توانند از کارشان می‌دزدند. مستخدم دوم آخرین بار دیشب ساعت
 هفت اینجا بوده. تخت را مرتب کرده، پرده‌ها را کشید، و یک کم
 تمیز کاری کرده. اتاق بغلی حمام است. می‌خواهید ببینید؟
 حمام بین اتاق رویی و اتاق بزرگتری بود که به جوزی تعلق داشت.
 چیز خاصی نداشت. کلنل ملچت تعجب کرد که زنها برای زیبایی‌شان
 چه وسایل و امکانات عجیب و غریبی دارند. ردیف شیشه‌های کرم
 معمولی، کرم پاک‌کننده، کرم مرطوب‌کننده، کرم ویتامینه، انواع مختلف
 رُزلب، لوسيون و وسایل هایلايت، ریصل، خط چشم، سایه، حداقل
 دوازده جور لاک، دستمال‌کاغذی، پنبه بهداشتی، پدهای گشیف،
 شیشه‌های حاوی لوسيون، مایع پرکننده منافذ پوست، تونیک،
 آرامش‌بخش، و این جور چیزها.

با صدای ضعیفی گفت:

– یعنی زنها از همه اینها استفاده می‌کنند؟
 ستوان اسلام که همیشه از این جور چیزها اطلاعات کامل داشت،
 لطف کرد و برایش توضیح داد:

– در زندگی شخصی، خانمها فقط دو جور سایه دارند: یکی برای روز
 و یکی هم برای شب. می‌دانند چه سایه‌ای برایشان مناسب است و
 همان را می‌خرند. ولی این جور افراد حرفه‌ای‌اند. هر روز باید رنگ
 عوض کنند. یک روز نمایش رقص دارند، یک روز تانگو می‌رقصند،
 یک روز ویکتوریایی، یک روز آپاچی، یک روز معمولی. برای هرجور
 رقصی باید یک جور آرایش کنند.

کلنل ملچت گفت:

– به حق چیزهای ندیده! بیخود نیست کارخانه‌هایی که این جور
 چیزها تولید می‌کنند ثروتمند می‌شوند.

اسلاک گفت:

– پول مفت. پول مفت که گفته‌اند همین است. البته باید مقداری هم
صرف تبلیغات کنند.

ملچت موضوع جالب و کهنه‌نشدنی آرایش زنان را کنار گذاشت و به
سرگرد هارپر که تازه آمده بود گفت:

– هنوز این یارو رقصه مانده. فکر کنم کار خودت باشد، سرگرد.
– بله، فکر کنم همین طور است.

از پله‌ها که پایین می‌رفتند، هارپر پرسید:

– نظرتان در مورد داستان آقای بارتلت چیه؟

– داستان سرقت ماشینش؟ به نظر من باید زیرنظر باشد. قضیه
یک کم مشکوک است. از کجا که خودش دیشب با روی توی ماشین
بیوده؟

۴

سرگرد هارپر برخورد آرام و ملایمی داشت و اصلاً خودش را درگیر
نمی‌گرد. معمولاً پرونده‌هایی که پلیس دو ناحیه مختلف به طور مشترک
به آنها رسیدگی می‌کردند مشکلاتی داشت. هارپر از کلتل ملچت
بموشش می‌آمد و او را رئیس پلیس توانایی می‌دانست. ولی خوشحال
بود که کار بازجویی را خودش تنها یعنی انجام می‌دهد. هارپر برای
خودش قانونی داشت: نباید همه کارها را یکباره انجام داد. در مرحله
نخست، همان سؤالهای همیشگی. این طوری، کسی که بازجویی می‌شود
بساس راحتی می‌کند و دفعه بعد که با او برخورد کنی، صادقانه‌تر
نمواب می‌دهد.

هارپر از قبل ریعوند را به قیافه می‌شناخت. پسری بود خوش قیافه،
دبلنده، دارای بدنه نرم و انعطاف‌پذیر با دندانهای خیلی سفید و
سورت بسیار برنژه. سبزه و بانمک بود. رفتار صمیمی و دلنشی
داشت و در هتل از معبویت زیادی برخوردار بود.

– متأسفانه کمک زیادی از من ساخته نیست سرگرد. البته رویی را کاملاً می‌شناختم. یک ماه بود که اینجا کار می‌کرد و با هم کلی تمرین کرده بودیم. ولی واقعاً چیز زیادی ندارم که تعریف کنم. دختر دلنشیزی بود و کمی هم خُل و چل.

– چیزی که ما می‌خواهیم بدانیم دوستانش است. روابط دوستانه‌اش با مردها.

– خودم حدس می‌زنم. ولی چیزی نمی‌دانم. تویی هتل چند تا از مردها دنبالش بودند. ولی رابطهٔ خاصی با هم نداشتند. خانوادهٔ جفرسون تقریباً او را دربست قبضه کرده بودند.

هارپر گفت:

– بله، خانوادهٔ جفرسون.
مکث کرد و به فکر فرو رفت. نگاه کوتاهی به ریموند انداخت و گفت:

– نظرتان در مورد این قضیه چیه، آقای استار؟

ریموند استار با خونسردی پرسید:

– گدام قضیه، قربان؟

هارپر گفت:

– می‌دانستید که آقای جفرسون قصد دارد رسماً رویی کین را به فرزندخواندگی قبول کند؟
معلوم بود برای ریموند استار خبر تازه‌ای است. لبهاش را غنچه کرد و سوتی کشید و گفت:

– عجب هفت خطی بوده! واقعاً که این پیرمردها چقدر خُلاند!

– نظرتان این است؟

– چه نظری باید داشته باشم؟ یارو اگر می‌خواست کسی را فرزندخوانده کند، چرا یکی از طبقهٔ خودش انتخاب نکرد؟

– رویی کین در این مورد اصلاً با شما صحبت نکرده بود؟

– نه، صحبت نکرده بود. می‌دانستم که از چیزی خوشحال است، ولی

نمی‌دانستم از چی.

– جوزی چی؟

– به نظرم جوزی خبر داشته. احتمالاً خود او همه چیز را برنامه‌ریزی کرده. جوزی احمق نیست. کله‌اش کار می‌کند.

هارپر سر تکان داد. جوزی بود که از رویی خواسته بود باید آنجا کار کند. پس حتماً در رابطه صمیمانه رویی و خانواده جفرسون هم نقش داشته. تعجبی نداشت که وقتی دیشب رویی نیامده و کانوی جفرسون نگران شده، جوزی آن همه پریشان شده. می‌ترسیده نقشه‌هایش نقش برآب شود.

پرسید:

– به نظر شما رویی رازنگهدار بود؟

– در بیشتر موارد. زیاد از مسائل خصوصی‌اش صحبت نمی‌کرد.

– هیچ وقت در مورد دوستانش با شما صحبت نکرده بود؟ دوستانی از گذشته که بیایند دیدنش یا با آنها مشکلی داشته باشد. منظورم را که حتماً می‌فهمید.

– بله، کاملاً می‌فهمم. تا آنجا که من می‌دانم، این جسور دوستانی نداشت. خودش که هیچ وقت در این باره با من صحبت نکرده بود.

– مشکرم، آقای استار. ممکن است تعریف کنید دیشب دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟

– حتماً. من و رویی برنامه رقص ساعت ده و نیم را اجرا کردیم ...

– چیز غیرعادی‌ای در رفتارش ندیدید؟

ریموند کمی فکر کرد و گفت:

– فکر نمی‌کنم. نفهمیدم بعدش چه اتفاقی افتاد. فقط یادم هست که بتوجه شدم توی اتاق رقص نیست. نیمه‌شب شده بوده ولی هنوز پیدایش نبود. ناراحت شدم و رفتم پیش جوزی. جوزی نمی‌دانست بکجا رفته و احساس کردم یک کم جاخورده. دیدم با نگرانی نگاهی به آقای جفرسون انداخت. گروه را راضی کردم رقص دیگری اجرا کنند و

رفتم توی دفتر و گفتم به اتاق روبي تلفن کند. جوابی نیامد. برگشتم پیش جوزی. گفت شاید توی اتفاقش خواب است. توجهه احمقانه‌ای بود، ولی لابد به خاطر آقای جفرسون بود! آمد پیش من و گفت با هم می‌رویم طبقه بالا.

– بله، آقای استار. ولی بعد که با شما تنها شد، چه گفت؟
 – تا آنجاکه یادم می‌آید، خیلی نگران بود. گفت: «دختره احمق. نباید این کار را می‌کرد. این جوری همه برنامه‌ها را خراب می‌کند. با کی بود؟ نمی‌دانی؟» من گفتم: «اطلاعی ندارم. آخرین باری که دیدم، داشت با آقای بارتلت می‌رقصید.» جوزی گفت: «فکر نمی‌کنم پیش بارتلت باشد. اصلاً معلوم نیست کدام گوری رفته. به نظرت پیش این سینماگره نیست؟»

هارپر با تندی گفت:

– سینماگره؟ سینماگره کیه؟

ریموند گفت:

– اسمش را نمی‌دانم. تا حالا توی هتل اقامت نداشت. پسری است مومنشکی که قیافه عجیبی دارد. قیافه‌اش مثل این تاثری‌هاست. فقط می‌دانم تو کار سینماست. خودش که به روبي این طور گفته. چندبار آمده اینجا شام خورده و با روبي رقصیده. ولی فکر نکنم روبي او را می‌شناخته. به همین دلیل تعجب کردم وقتی جوزی این حرف را زد. گفتم: «فکر نکنم این پسره امشب اصلاً آمده باشد.» جوزی گفت: «به هر حال حتی با کسی بوده. حالا به آقای جفرسون چه جوابی بدهم؟» من گفتم: «چه ربطی به آقای جفرسون دارد؟» روبي گفت ربط دارد و اگر برنامه‌ها را خراب کند، هرگز او را نمی‌بخشد.

بعد رفتم به اتاق روبي. توی اتفاقش نبود، ولی معلوم بود که تازه رفته، چون لباسش را عوض کرده و گذاشته بود روی صندلی. جوزی توی کمد لباس را نگاه کرد و گفت ظاهراً لباس سفید کنه‌اش را پوشیده. معمولاً برای رقص اسپانیایی، لباس مغمل مشکی‌اش را

می پوشید. من از اینکه رویی کارم را لَنگ کرده بود، حسابی گُفری بودم. جوزی سعی کرد آرام کند و گفت خودش عوض رویی می رقصد که پرسکات عصبانی نشود. رفت لباسش را عوض کرد و آمد با هم تانگو رقصیدیم. با سبکی اغراق آمیز و مصنوعی، اما حواسش بود که زیاد به زانویش فشار نیاید. جوزی واقعاً شجاعت کرد، چون می دیدم که زانویش درد می گیرد. بعد ازم خواست کمکش کنم که خانواده جفرسون را که پایین بودند آرام کنیم. گفت مسئله خیلی مهم است. من هم البته هر کاری از دستم برسی آمد انجام دادم.

سرگرد هارپر سر تکان داد و گفت:

– متشکرم، آقای استار.

با خودش گفت: «معلوم است که مهم بوده! پنجاه هزار پوند پول کمی نیست!»

ریموند استار خرامان خرامان بیرون رفت و هارپر نگاهش کرد. ریموند از پله‌های تراس پایین رفت و سرراحتش یک کیسه توپ تنیس و یک راکت برداشت. خانم جفرسون هم که راکتی دستش بود، به او ملحق شد و دونفری رفته به طرف زمین تنیس.

– معذرت می خواهم، قربان.

استوار هیگینز کارش ایستاده بود و تقریباً نفس نفس می زد. سرگرد هارپر که غرق فکر بود، رشته افکارش از هم گسیخت و بخارد.

استوار گفت:

– از مرکز برای شما پیغام داده‌اند. کارگری گزارش داده که ظاهراً لجایی آتش‌سوزی شده. نیم ساعت پیش اتومبیل سوخته‌ای را در معدن سنگ پیدا کرده‌اند. معدن سنگ وِن^۱، در حدود سه کیلومتری اینجا. جنازه‌ای هم توی اتومبیل پیدا کرده‌اند که جز غاله شده.

چهره عبوس و گرفته هار پر سرخ شد. گفت:

– چه خبر شده توی گلنشایر؟ اپیدمی خشونت؟ شماره ماشین را پیدا کرده‌اند؟

– نه، قربان. ولی از روی شماره موتور می‌توانیم شناسایی اش کنیم.
حدس می‌زنند مینون ۱۴ است.

فصل هشتم

سیر هنری کلیترینگ وقتی از سرسرای هتل می‌گذشت، زیاد حواسش به این و آن نبود. فکرش مشغول بود. با وجود این، چنان که در زندگی معمول است، بعضی چهره‌ها در ناخودآگاهی ثبت می‌شد تا موقعیش فراپرسد.

از پله‌ها که بالا می‌رفت، از خودش پرسید چرا دوستش خواسته با این فوریت او را ببیند. کانوی جفرسون مردی نبود که بی‌جهت کسی را احضار کند. حتماً اتفاقی بسیار مهم و غیرعادی روی داده بود که احضارش کرده.

کانوی جفرسون حاشیه نرفت و وقت را تلف نکرد. مستقیم رفت سر اصل مطلب.

– خوشحالم که آمدی. برای سیر هنری نوشیدنی بیار، ادوارد. بنشین، دوست من. لابد هنوز چیزی نشنیده‌ای. فکر نکنم خبرش در روزنامه‌ها آمده باشد.

سیر هنری سر تکان داد و با کنجکاوی گفت:
– خبری چی؟

– خبر قتل. من هم درگیرش هستم. رفقای دیگر. یعنی خانواده هانتری هم همین طور.

کلیترینگ با ناباوری پرسید:

– آرتور و دالی هانتری؟

– بله. جنازه توی خانه آنها پیدا شده.

کانوی جفرسون اتفاقاتی را که رخ داده بود مختصر و مفید توضیح داد. سر هنری بدون اینکه حرفش را قطع کند، گوش کرد. هردو عادت داشتند لب مطلب را ادا کنند و همه چیز را بفهمند. سر هنری در دورانی که رئیس پلیس لندن بود، معروف بود به اینکه به این نوع مسائل با سرعت رسیدگی می کند.

حرفهای جفرسون که تمام شد، گفت:

– خیلی عجیب است. خانواده بانتری این وسط چه نقشی دارند؟
– مسئله ای که باعث نگرانی من شده همین است. حدس می زنم دوستی من با خانواده بانتری در این قضیه دخالت داشته. رابطه دیگری پیدا نمی کنم. گمان نمی کنم هیچ کدام آنها قبل از دختر را دیده باشند. خودشان هم همین را می گویند و دلیلی ندارد که حرفشان را باور نکنیم. خیلی بعيد است که از قبل با او آشنا بوده باشند. فکر نمی کنم کسی که دختره را کشته عدها جنازه اش را توی خانه دوست من رها کرده؟

کلیترینگ گفت:

– به نظرم خیلی بعيد است.

جفرسون تأکید کرد:

– ولی امکانش وجود دارد.

– بله، امکانش وجود دارد، ولی بعيد است. حالا می خواهم من چه کار کنم؟

– من علیلم. دوست ندارم این طور فکر کنم؛ نمی خواهم این مسئله را بپذیرم، ولی چاره ای نیست. نمی توانم آن طور که دوست دارم راه پیغام و پرس و جو کنم و خودم مسئله را پیگیری کنم. مجبورم همینجا بمانم چشم انتظار که پلیسها بزرگواری کنند و اگر اطلاعاتی به دست آورند، دو کلمه هم کف دست من بگذارند. راستی ملچت، رئیس پلیس ردفور دشاپر را می شناسی؟

– بله، دیده امش.

چیزی در ذهن سر هنری جرقه زده شمایل پیرزنی که وقتی از

سرسراي هتل می گذشت، مات و مجهوت نگاهش می کرد. قیافه پیرزن با آن قامت راست برایش آشنا بود. یاد آخرین دیدارش با ملچت افتاد ...

گفت:

- می خواهی تفتشی برایت نقش کارآگاه را بازی کنم؟

جفرسون گفت:

- تفتشی چرا؟ تو در این کار متخصصی.

- الآن دیگر متخصص نیستم. بازنشسته شده‌ام.

جفرسون گفت:

- خُب این طوری بهتر است.

- منظورت این است که اگر در اسکاتلنديارد بودم، نمی‌توانستم دخالت کنم؟ کاملاً درست است.

جفرسون گفت:

- در شرایط حاضر، به خاطر تجربه‌ای که داری، طبیعی است که به موضوع علاقه نشان دهی. اگر بخواهی همکاری کنی، با روی باز استقبال می‌کنند.

کلیترینگ آرام گفت:

- بله. به خاطر حفظ ادب این کار را می‌کنند. حالا دقیقاً از من چی می‌خواهی، کانوی؟ می‌خواهی بفهم قاتل کی بوده؟

- دقیقاً.

- خودت حدسی نمی‌زنی؟

- اصلاً.

سیر هنری آرام گفت:

- شاید باورت نشود، ولی الآن یک کارشناس خبره توی سرسراي هتل نشسته. کسی که از من خیلی واردتر است و شاید اطلاعات محرمانه معلق هم داشته باشد.

- از چی حرف می‌زنی؟

– توی سرسرای هتل، کنار ستون سوم از سمت چپ، پیرزنی نشسته با چهره آرام و دلنشین و ذهنی که بهتر از هر کسی رذالت‌های بشر را می‌شناسد و این جور چیزها به نظرش خیلی عادی است. اسمش خانم مارپل است. اهل روستایی است به اسم ماری مید که حدود دو کیلومتر با گوسینگتون هال فاصله دارد. با خانواده بانتری هم آشناست ... این پیرزن برای کار در زمینه مسائل جنایی بی‌نظیر است.

جفرسون ابروهای کلftش را جمع کرده و به او خیره شده بود. بالعن گرفته‌ای گفت:

– شوخی می‌کنی!

– نه. شوخی نمی‌کنم. آخرین باری که ملحوظت را دیدم، در گیر فاجعه‌ای بود که در روستای این پیرزن روی داده بود. دختره ظاهراً خودکشی کرده و خودش را غرق کرده بود. پلیس حدس می‌زد که موضوع خودکشی نیست و دختره به قتل رسیده. حتی به نظر خودشان قاتل را هم پیدا کرده بودند. بعد، یک روز خانم مارپل ترسان ولرزان آمد پیش من. گفت نگران است که آدم بی‌گناهی اعدام شود. مدرکی ندارد، ولی می‌داند قاتل کیست. اسمی را روی تکه کاغذی نوشته و داد دست من. باورت نمی‌شود. جفرسون. حق با او بود!

ابروهای کانوی جفرسون پایین آمد. ناباورانه چیزی زمزمه کرد و با بدینی گفت:

– کشف و شهود زنانه.

– نه. خودش می‌گوید کشف و شهود نیست. اطلاعات تخصصی است.

– اطلاعات تخصصی یعنی چه؟

– بین جفرسون، خود ما این اصطلاح را در اداره پلیس به کار می‌بریم. مثلاً سرقتنی می‌شود و می‌دانیم کار کی بوده. منظورم بین دار و دسته سارقان است. می‌دانیم این نوع سرقت کار چه سارقی است. خانم مارپل کارش این است که بین اتفاقاتی که در روستایشان می‌افتد.

شباختهای جالبی پیدا می‌کند که البته گاهی خیلی جزئی است.

جفرسون با بدینش گفت:

– این پیرزن از دختری که در محیط تاثر پرورش پیدا کرده و در عمرش هیچ وقت در روستا زندگی نکرده، چه می‌داند؟

سیر هنری با قاطعیت گفت:

– فکر می‌کنم یک چیزهایی توی سرش هست.

۳

خانم مارپل با دیدن سیر هنری که به طرفش می‌رفت، سرخ شد.

– سلام، سیر هنری. چه خوب شد که شما را اینجا دیدم.

سیر هنری مزدبانه گفت:

– برای من هم باعث خوشحالی است.

خانم مارپل سرخ شد و گفت:

– شما لطف دارید.

– توی این هتل اقامت دارید؟

– بله. ما توی این هتل هستیم.

– ما؟

– خانم بانتری هم اینجاست.

نگاه کوتاهی به خانم بانتری انداد و ادامه داد:

– خبرها را شنیده‌اید؟ بله، معلوم است که شنیده‌اید. اتفاق وحشتناکی است، نه؟

– دالی بانتری اینجا چه کار می‌کند؟ شوهرش هم اینجاست؟

– نه. طبیعی است که واکنش‌هایشان با هم متفاوت باشد. طفلكی کلنل بانتری هر وقت اتفاق بدی می‌افتد. خودش را توی کتابخانه حبس می‌کند، یا می‌رود به مزرعه‌اش می‌رسد. در واقع مثل کبک سرش را می‌کند زیر بوف و فکر می‌کند کسی متوجهش نمی‌شود. ولی دالی جان فرق دارد.

سیر هنری که دوست قدیمی اش را خوب می‌شناخت، گفت:

– دالی همیشه دنبال خوشگذرانی و تفریح است، نه؟

– خب ... بله. طفلگی چه کار کند.

– لابد حالا شما را آورده که کارآگاه بازی کنید، هان؟

خانم مارپل با خونسردی گفت:

– دالی فکر کرد احتیاج به تمدد اعصاب دارد و بهتر است چند روز تغییر محیط دهد. بعد چون نمی‌خواست تنها باشد، از من هم خواست همراهش بیایم. ولی برداشت شما هم درست است. هر چند معذبم، چون کاری نمی‌توانم بکنم.

– نظر خاصی ندارید؟ شباهت خاصی پیدا نکرده‌اید؟

– هنوز اطلاعات لازم را ندارم.

– من این قسمت را جبران می‌کنم. می‌خواهم با شما مشورت کنم، خانم مارپل.

خلاصه‌ای از اتفاقاتی را که رخ داده بود شرح داد. خانم مارپل با دقّت و کنجهکاری گوش کرد. بعد گفت:

– طفلگی آقای جفرسون. چه ماجرای غمانگیزی داشته. اتفاقات وحشتناکی برایش رخ داده. اینکه زنده مانده و علیل شده، از مردن هم بدتر است.

– بله، همین طور است. به خاطر همین است که رفقا همه تعریفش را می‌کنند که چه استقامتی داشته، درد و رنج و ناتوانی جسمانی را تحمل کرده و لب به شکایت باز نکرده.

– بله. واقعاً کارش عالی بوده.

– تنها چیزی که سر در نمی‌آورم این است که چطور یکباره به این دختره علاقه‌مند شده. البته شاید هم واقعاً دختر بی‌نظیری بوده.

خانم مارپل با خونسردی گفت:

– بعید می‌دانم.

– شما این طور فکر نمی‌کنید؟

– فکر نمی‌کنم علتش خصوصیات بی‌نظیر او بوده باشد.

پیر هنری گفت:

– یادتان باشد که جفرسون آدم هرزه‌ای نیست.

خانم مارپل سرخ شد و گفت:

– بله، بله. از این لحاظ مطمئنم. منظورم اصلاً این نبود. منظورم این بود که ... البته اطلاعات زیادی ندارم ... ولی منظورم این بود که دنبال دختر خوبی بوده که جای دختر مرحومش را بگیرد. بعد رویی متوجه شده و از موقعیت استفاده کرده و نقشش را خیلی خوب بازی کرده. البته به ظاهر این کار غیراخلاقی است، ولی من از این موارد زیاد دیده‌ام. مثلاً خدمتکار آقای هارباتل^۱. دختر خیلی معمولی‌ای بود، ولی سربه‌زیر بود و رفتار خوبی داشت. خواهر آقای هارباتل مدتی می‌رود پیش یکی از اقوامشان که داشته می‌مرده. بعد که بر می‌گردد، می‌بیند دختره حسابی خودش را گرفته. توی اتاق پذیرایی نشته و می‌خندد و حرف می‌زنند. نه کلاه دارد، نه پیش‌بیند. ناراحت می‌شود و برخورد تندي هاهاش می‌کند. دختره هم جواب سر بالا می‌دهد. بعد آقای هارباتل بهش می‌گوید: « بیخشید خواهر من، تا حالا هرچه خانه را اداره کرده‌ای بس است. از این به بعد برنامه‌هایم تغییر کرده.» رسایی بزرگی به بار آمد، ولی خانم هارباتل مجبور شد برود در ایستبورن^۲ اتاقی کرایه کند و با کمال مشقت آنجا زندگی کند. مردم خیلی حرفها می‌زدند، ولی شخصاً فکر می‌کنم رابطه صمیمانه خاصی نداشتند. فقط پیر مرد به این نتیجه رسیده بود که بهتر است دختر جوان و خوشرو و زیبایی توی خانه‌اش باشد و مرتب مجیزش را بگوید، تا اینکه با خواهرش زندگی کند که مرتب ازش ایراد می‌گیرد؛ هرچند این خواهر زندگی را خیلی هم خوب اداره کند.

مکشی شد و بعد خانم مارپل ادامه داد:

– یا مثلاً آقای باجر^۱ که دارو خانه دار بود. سر دختری که در قسمت فروش لوازم آرایش دارو خانه کار می‌کرد، کلی جنجال شد. به همسرش گفته بود باید با این دخترخانم مثل دختر خودشان رفتار کنند و تو خانه خودشان زندگی کند. خانم باجر این حرفها اصلاً حالیش نبود.

سیر هنری گفت:

– اگر دختری از طبقه خودش بود ... مثلاً دختر یکی از دوستانش ... خانم مارپل حرفش را قطع کرد و گفت:

– نه، این طوری ارضا نمی‌شده. مثل قصه شاه سوپتو و دختر گدا^۲ است. وقتی آدم تنها و خسته است و احتمالاً اعضای خانواده خودش توجهی به او ندارند ...

یک لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد:

– طبیعی است به کسی دل می‌بندد که عظمتش را درگ کند (البته من قضیه را خیلی رمانتیک مطرح کردم، ولی لابد متوجه منظورم هستید). این طوری جالبتر است. احساس می‌کنی آدم مهمی هستی. پادشاه خیرخواهی هستی. طرف مقابل حیرت می‌کند و همین باعث می‌شود آدم بیشتر خوش بیاید.

باز هم مکث کرد و دوباره ادامه داد:

– همین آقای باجر برای دختری که در مغازه‌اش کار می‌کرد، هدیه‌های واقعاً عجیبی می‌خرید. دستبند الماس و رادیو گرامافون گرانقیمت، بخش زیادی از پساندازش را خرج این دختره می‌کرد. ولی خانم باجر زرنگتر از طفلکی خانم هاریاتل بود (زنashویی در اینجا نقش مهمی دارد). به تکاپو افتاد و سعی کرد چیزهایی بفهمد. بالاخره فهمید که دختره با پسر نابابی که توی پیست اسبدوانی کار می‌کند رابطه

۱. Badger

۲. King Cophetua. پادشاهی افسانه‌ای که علاقه‌ای به زنان ندارد، ولی عاشق دختر گدایی می‌شود. بسیاری از نویسندهای و هنرمندان انگلیسی از شکسپیر گرفته تا جرج برنارد شاو و ازرا ھاوند در آثار خود از این قصه استفاده کرده‌اند. – م.

دارد و حتی دستبند را پیش پسره گرو گذاشت که ازش پول فرض کند. خب، آقای باجر وقتی قضیه را فهمید به کلی از دختره بدهش آمد و همه چیز به خیر و خوشی تمام شد. عید بعدی هم برای خانم باجر یک دستبندemas خرید.

نگاه ملبع و زیرکانه‌اش با نگاه سر هنری تلاقی کرد. سر هنری که نمی‌دانست خانم مارپل از این حرفها منظور خاصی دارد یا نه، گفت: - منظورتان این است که اگر مردی در زندگی رویی وجود می‌داشت، نگاه دوستم به او تغییر می‌کرد؟

- بله، احتمالاً تغییر می‌کرد. شاید ظرف یکی دو سال خودش برای ازدواجش برنامه‌ریزی می‌کرد. ولی شاید هم این کار را نمی‌کرد. مردها معمولاً خودخواه‌تر از این حرفها هستند. ولی شدیداً معتقدم که رویی کیم اگر دوست پسری داشت، سعی می‌کرد کسی در این مورد چیزی نفهمد.

- و بعد آن آقا از این موضوع دلخور می‌شد؟

- به نظرم این بهترین راه حلی است که وجود دارد. به نظر من دخترخاله این خانم که صبح در گوسینگتون هال بود، عصبانی بود. با توضیحاتی که شما دادید، معلوم است حق داشته عصبانی باشد. حتی انتظار داشته در این قضیه چیزی هم به او برسد.

- یعنی شخصیت بی‌عاطفه‌ای دارد؟

- شاید این قضاوت بدینانه‌ای باشد. آن بیچاره هم بالاخره باید خرج خودش را دریابورد. نباید انتظار داشته باشیم احساساتی شود چون زن و مردی مثل خانم جفرسون و آقای گسلک که طبق گفته شما وضع مالیشان هم خوب است، از پول بیشتری که اخلاقاً هم حقی نسبت به آن ندارند، محروم می‌شوند. برداشت من این است که خانم ترنر زن چاه طلب و راقع‌بینی است، و خیلی هم پرشور و نشاط.

مکثی کرد و بعد افزود:

– تا حدی شبیه جسی گولدن^۱، دختر نانوا.

سیر هنری پرسید:

– چه اتفاقی برای جسی گولدن افتاد؟

– مربی مهد کودک شد و با پسر مدیر تجارتخانه‌ای که برای مرخصی از هند به کشور بروگشته بود ازدواج کرد. فکر کنم همسر خوبی برای این آقا شد.

سیر هنری این موضوعات جالب را کنار گذاشت و پرسید:

– به نظر شما دلیل خاصی دارد که دوستم، کانوی جفرسون، یکباره چهار عقدہ سوقتو شده باشد؟ البته اگر این اصطلاح را قبول دارید.

– بله، حتماً دلایلی دارد.

– چه دلایلی؟

خانم مارپل لحظه‌ای تردید کرد و بعد گفت:

– به نظر من – البته اطلاع خاصی ندارم؛ همین طوری می‌گویم – شاید دلیلش این باشد که خانم جفرسون و آقای گسل قصد داشته‌اند دوباره ازدواج کنند.

– مگر کانوی اعتراضی داشت که آنها ازدواج کنند؟

– نه، نه. اعتراض نداشت. ولی باید موضوع را از دید او نگاه کنید. آقای جفرسون حادثه غمانگیزی را پشت سر گذاشت و عزیزانش را از دست داده. آقای گسل و خانم جفرسون هم همین طور، این سه آدم داغدار کنار هم زندگی می‌کردند و چیزی که آنها را به هم ربط می‌داد فقدان عزیزانشان بود. ولی به قول مرحوم مادرم، گذشت زمان همه چیز را عوض می‌کند. آقای گسل و خانم جفرسون هنوز جوان‌اند. ممکن است بدون اینکه خودشان بدانند، به مرور زمان احساساتشان تغییر کند و از چیزهایی که آنها را به زندگی غمانگیز گذشته پیوند می‌دهد، در عذاب باشند. آقای جفرسون هم یکباره می‌بیند عروس و دامادش دیگر

آن همدى گذشته را ندارند، ولی علتش را نمی‌داند. معمولاً این طوری است. مردها یکباره احساس می‌کنند رها شده‌اند و کسی توجهی به آنها ندارد. آقای هارباتل احساس می‌کرد خواهرش او را رها کرده. آقای باجر احساس می‌کرد زنش افتاده دنبال روح‌بازی و تمام وقتش را در جلسات احضار ارواح می‌گذراند.

سیر هنری بالعن غم‌انگیزی گفت:

– من این گرایش شما را به اینکه برای همه یک وجه مشترک پیدا کنید، قبول ندارم.

خانم مارپل سر تکان داد و با تأسف گفت:

– ذات بشر همیشه یک جور است، سیر هنری.

سیر هنری با تنفر گفت:

– آقای هارباتل! آقای باجر! بیچاره کانوی که با چه آدمهایی مقابله می‌شود! دوست ندارم مسئله را شخصی کنم، ولی به نظرتان برای شخصیت بنده حقیر هم در دهکده شما نمونه مشابهی وجود دارد؟

– بله که وجود دارد. آقای بریگز!

– بریگز کیه؟

– سرباغبان «تالار قدیم» بود. واقعاً بهترین کارگری بود که تا حالا داشته‌اند. دقیقاً می‌دانست کارگرهای زیر دستش کی کمکاری می‌کنند. از کجا می‌فهمید، خدا می‌داند! با سه تا کارگر بزرگ و یک بچه طوری به باغ می‌رسید که شش تا کارگر بزرگ هم نمی‌توانستند. نخودهای معطرش چند بار جایزه اول را گرفتند. الان بازنشسته شده.

سیر هنری گفت:

– مثل من.

– ولی هنوز هم بعضی وقتها کار می‌کند. اگر از کسی خوشش بیاید، کارش را انجام می‌دهد.

سیر هنری گفت:

– باز هم مثل من. الان هم دارم همین کار را می‌کنم. خردکاری می‌کنم. برای اینکه به یک دوست قدیمی کمک کنم.

– دو تا دوست قدیمی.

سیر هنری با تعجب پرسید:

– دو تا؟

خانم مارپل گفت:

– فکر کنم منظور شما آقای جفرسون بود. ولی من منظورم او نبود. منظورم خانم و آقای بانتری بود.

سیر هنری فوری گفت:

– بله، بله. متوجهم. به خاطر همین بود که در ابتدای صحبتمان وقتی می‌خواستید از دالی بانتری حرف بزنید، از او به عنوان «طفلکی» یاد کردید؟

– بله. دالی هنوز متوجه نیست. ولی من می‌دانم چه اتفاقی افتاده. چون دو تا پیراهن از او بیشتر کهنه کرده‌ام. راستش سیر هنری، به نظرم می‌رسد احتمالش زیاد است که این قضیه به جایی نرسد و قاتل پیدا نشود. مثل قتلهای برایتون. اگر این اتفاق بیفت، برای خانواده بانتری خیلی بد می‌شود. کلنل بانتری تقریباً مثل همه ارتشی‌های بازنشسته، روحیه خیلی حساسی دارد. در مقابل افکار عمومی خیلی زود واکنش نشان می‌دهد. تا مدتی متوجه نمی‌شود چه اتفاقی افتاده. ولی کم کم همه چیز معلوم می‌شود. بی‌اعتنایی می‌بیند، تحقیر می‌شود، بهانه می‌آورند و دعوتش را رد می‌کنند. رفتارهای خودش می‌فهمد چه خبر است. گوشه‌گیر می‌شود و تو لاک خودش می‌خزد و بدبوخت و سیه‌روز می‌شود.

– می‌خواهم مطمئن شوم که حرف شما را درست فهمیده‌ام، خانم مارپل. منظورتان این است که چون جسد توی خانه او پیدا شده، مردم فکر می‌کنند خودش دست داشته؟

- قطعاً این طور فکر می‌کنند. شک ندارم که همین الان هم دارند پشت سرش حرف می‌زنند. ولی بتدریج این حرفها بیشتر می‌شود. از خانواده بانتری رویگردان می‌شوند و بهشان بی‌ محلی می‌کنند. به خاطر همین است که قاتل باید پیدا شود و به خاطر همین است که من حاضر شدم با خانم بانتری بیایم. تهمت مستقیم و رودررو فرق می‌کند. مقابله با این جور تهمتها برای بانتری که روحیه نظامی دارد راحت است. برآشته می‌شود و جواب طرف را معکم می‌دهد. ولی حرفهای درگوشی و غیرمستقیم بیچاره‌اش می‌کند. هردو آنها را بیچاره می‌کند. بنابراین هر طور هست، باید قاتل را پیدا کنیم، سر هنری.

سر هنری گفت:

- شما حدس نمی‌زنید که جنازه تو خانه بانتری چه کار می‌کرده؟ لابد بدون دلیل نیست. رابطه‌ای وجود دارد.

- بله، حتماً.

- دختره آخرین بار بیست دقیقه به یازده دیده شده و طبق شواهد پزشکی قبل از نیمه شب فوت کرده. گوسینگتون از اینجا حدود سی کیلومتری فاصله دارد. حدود بیست و شش کیلومتر از این سی کیلومتر، یعنی تا تقاطع جاده فرعی، آسفالت است. اتومبیلی که موتور قوی داشته باشد، نیم ساعتی می‌تواند این فاصله را طی کند. کلاً به طور متوسط سی و پنج دقیقه طول می‌کشد. ولی چرا یک نفر او را اینجا بکشد و جنازه‌اش را ببرد به گوسینگتون‌حال، یا این همه راه ببردش به گوسینگتون‌حال و آنجا خفه‌اش کند؟ نمی‌دانم.

- نباید هم بدانید. چون قضیه به این صورت نبوده.

- منظور تان این است که یارو او را توی ماشین خفه کرده و بعد تضمیم گرفته جنازه را توی اولین خانه‌ای که دم دستش بود رها کند؟ - نه. من اصلاً این طور فکر نمی‌کنم. فکر می‌کنم نقشه خیلی دقیق و ماهرانه‌ای کشیده شده. ولی اتفاقی که افتاده این است که نقشه ایراد داشته.

سیر هنری خیره شد و پرسید:

– چه ارادی داشت؟

خانم مارپل با لحن عذرخواهانه‌ای گفت:

– بعضی وقتها اتفاقات عجیبی می‌افتد. اگر بگوییم این نقشه ایراد داشته چون بشر بیش از حد حساس و آسیب‌پذیر است، شاید حرفم عاقلانه به نظر نرسد. ولی من این طور فکر می‌کنم ... و ...
حرفش را قطع کرد.

– این هم خانم بانتری.

فصل نهم

خانم بانتری همراه آدلاید جفرسون بود. با دیدن سر هنری تزدیک آمد و گفت:

– شما هستید؟

سر هنری هر دو دستش را گرفت و با گرمی فشد و گفت:
– بله، خودم هستم. نمی دانید چقدر از این قضیه ناراحت شدم،
خانم «ب».

خانم بانتری بی اراده گفت:

– بهم نگویید خانم «ب». آرتور اینجا نیست. قضیه را زیادی جدی گرفته. ولی من و خانم مارپل آمده‌ایم اینجا کارآگاه بازی کنیم. خانم جفرسون را می‌شناسید؟
– بله. کاملاً.

سر هنری با خانم جفرسون دست داد و خانم جفرسون گفت:

– پدر شوهرم را دیده‌اید؟

– بله، دیده‌ام.

– خوشحالم. خیلی نگرانش هستیم. فشار عصبی زیادی بهش وارد شده. برویم توی تراس، چیزی بنوشیم و گه بزیم.
هر چهار نفر وارد تراس شدند و رفتند پیش گشکل که تنها در گوشه‌ای نشسته بود.

بعد از صحبت‌های اولیه و رسیدن نوشیدنیها، خانم بانتری با اشتیاقی که بوای این جور کارها داشت، یکراست رفت سراغ اصل مطلب:

- خوب، بہتر است شروع کنیم. غریبه‌ای که نیست. همه دوستان قدیمی هستیم. غیر از خانم مارپل که در این جور کارها استاد است و قرار است به ما کمک کند.

آقای گسل نگاه بہت زده‌ای به خانم مارپل انداخت و با شک و تردید گفت:

- شما داستان پلیسی می‌نویسید؟
چند تا آدم عجیب و غریب می‌شناخت که داستان پلیسی می‌نوشتند و خانم مارپل هم با آن لباسهای قدیمی‌اش عجیب و غریب به نظر می‌رسید.

- نه. آن قدرها هم استعداد ندارم.

خانم بانتری بی‌صبرانه گفت:

- بی‌نظیر است. الان نمی‌توانم توضیح بدهم. ولی واقعاً بی‌نظیر است.
حالا می‌خواهم همه چیز را بدانم، ادی. دقیقاً چطور دختری بود؟
آدلاید جفرسون مکث کرد، نگاهی به مارک انداخت و بعد خنده کوتاهی کرد و گفت:

- خوب راستش ... تو خیلی رک هستی.

- ازش خوشت می‌آمد؟

- نه، خوشم نمی‌آمد.

خانم بانتری رو کرد به مارک و این بار از او پرسید:

- چطور آدمی بود؟

مارک با متناسب گفت:

- یک آدم معمولی که دنبال تور کردن مردهای ہولدار بود. طرفش را هم خوب می‌شناخت. رک خواب چف را پیدا کرده بود.

عروض و داماد هردو به آقای جفرسون «چف» می‌گفتند. سر هنری نگاه تنفرآمیزی به گسل انداخت و با خودش گفت: «بی‌احتیاطی می‌کند. باید این قدر رک حرف بزنند.»

از قدیم از مارک گسل خوشش نمی‌آمد. قیافه جذابی داشت، ولی

قابل اعتماد نبود. زیاد حرف می‌زد و بعضی وقتها چاخان می‌کرد. کلاً نمی‌شد بهش اعتماد کرد. بعضی وقتها با خودش فکر می‌کرد شاید خود کانوی هم همین احساس را نسبت به او داشته باشد.

خانم بانتری گفت:

– کاری از شما ساخته نبود؟

مارک با لحن خشکی گفت:

– چرا. شاید اگر بموقع فهمیده بودیم، می‌توانستیم یک کاری بکنیم. نگاه کوتاهی به آدلاید انداخت. آدلاید کمی سرخ شد و بالعنی که تا حدودی ملامت‌آمیز بود گفت:

– مارک معتقد است من باید می‌فهمیدم دارد چه اتفاقی می‌افتد.

– پیرمرد را زیاد تنها گذاشت بودی، ادی. مرتب می‌رفتی کلاس تنبیس و این جور جاهای.

آدلاید با لحن عذرخواهانه‌ای گفت:

– خب، بالاخره مجبور بودم تمرین کنم. اصلاً فکر نمی‌کردم ...

مارک حرفش را قطع کرد و گفت:

– بله. هیچ‌کدام ما فکر نمی‌کردیم. جف قبل‌آدم معقول و واقع‌بینی بود.

خانم مارپل هم وارد گفتگو شد و گفت:

– مردها هیچ وقت آن طور که تصور می‌شود، واقع‌بین نیستند. طبق معمول از جنس مخالف طوری یاد می‌کرد که انگار از جانوری وحشی حرف می‌زند.

مارک گفت:

– حق با شماست، خانم مارپل. متاسفانه خود ما مردها این را متوجه نمی‌شویم. معلوم نیست جف در این دختره موذی و لوس و خنک چی دیده بوده که آن قدر فریفته‌اش شده بود. ولی خوشحال بودیم که سرش گرم است و خوش می‌گذراند. فکر می‌کردیم چه اشکالی دارد. آزاری که به ما نمی‌رساند. دلم می‌خواست پوست از سر دختره بکنم.

ادی گفت:

– مارک، مواطن حرف زدنت باش.

مارک لبخند دلنشیستی زد و گفت:

– بله، باید مواطن باشم. والاً مردم فکر می‌کنند واقعاً من این کار را کرده‌ام. البته حدس می‌زنم که به هر حال به من مشکوک‌اند. من و ادی واقعاً آرزو می‌کردیم دختره بعیرد.

خانم جفرسون بالحنی توأم با خنده و عصبانیت گفت:

– مارک، حتماً داری شوخی می‌کنی!

مارک تسلیم شد و گفت:

– خیله‌خوب، خیله‌خوب. ولی من حرف دلم را می‌زنم. آقاجان می‌خواست پنجاه هزار پوند پول بی‌زیان را بیخشد به این دختره خنگ لوس. حق دارم عصبانی باشم.

– مارک، پشت سر مرده نباید حرف بزنی.

– بله، مرده. دختره موذی مگار مرده. به هر حال استعدادی داشت و باید از این استعدادش استفاده می‌کرد. من کی باشم که بخواهم قضاوت کنم! خودم هزار تا کار غلط توی زندگی ام کرده‌ام. بله، رویی حق داشت طرح و نقشه بریزد. ما خنگ بودیم که زودتر از اینها نفهمیدیم.

سیر هنری گفت:

– وقتی کانوی گفت قصد دارد دختره را فرزندخوانده کند، شما چه گفتید؟

مارک دستهایش را از هم باز کرد و گفت:

– چی می‌خواستیم بگوییم؟ ادی که همیشه خانم کوچولوی آقاجان است، طبق معمول خویشتن داری کرد و لام تا کام حرفی نزد. من هم از او تبعیت کردم.

خانم بانتری گفت:

– من اگر جای شما بودم، جنجال می‌کردم.

– خوب واقعیت این است که حق نداشتم جنجال کنیم. پول خود جف

بود. ما که فرزندان تنی اش نبودیم. بعد هم از اول رفتار خیلی خوبی با ما داشت. کاری نمی توانستیم بکنیم. باید دندان روی جگر می گذاشتیم و تحمل می کردیم.

با حالت فکور آنهای افزود:

– ولی از روی خوشنام نمی آمد.

آدلاید جفرسون گفت:

– اگر دختر دیگری بود، شاید ناراحت نمی شدیم. لابد می دانید که جف دو تا فرزندخوانده داشت. اگر یکی از این بچه ها بود، خُب قابل درک بود.

مکث کرد و بعد با کمی دلخوری افزود:

– یا مثلاً پیش که چف آن همه دوستش دارد.

خانم بانتری گفت:

– معلوم است. من از قدیم می دانسته ام که پیتر از شوهر اولت است. ولی همیشه یادم می رفت. فکر می کردم نوه خود جفرسون است.

آدلاید گفت:

– خود من هم همین طور.

صدایش حالت خاصی داشت که باعث شد خانم مارپل برگردد و نگاهش کند.

مارک گفت:

– تقصیر جوزی بود. جوزی دختره را اینجا آورد.

– ولی تو که فکر نمی کنی این کارش برنامه ریزی شده بوده؟ همیشه جوزی را خیلی دوست داشتی.

– بله، دوستش داشتم. فکر می کردم دختر خیلی خوبی است.

– آوردن رویی به اینجا کاملاً تصادفی بوده.

– جوزی عقلش کار می کرد، دختر خانم.

– بله، ولی نمی توانست پیش بینی کند ...

مارک گفت:

– قبول دارم. نمی‌توانست پیش‌بینی کند. متهمش نمی‌کنم که از اول نقشه داشته. ولی معتقدم مدتها قبل از اینکه ما بفهمیم، می‌دانسته که اوضاع به کدام سمت پیش می‌رود و سکوت کرده.

خانم جفرسون آمی کشید و گفت:

– به نظرم جوزی را باید سرزنش کرد.
مارک گفت:

– بله. هیچ کس را باید سرزنش کرد!

خانم بانتری پرسید:

– رویی کین خوشگل بود؟

مارک به او خیره شد و گفت:

– فکر می‌کردم شما دیدیدش ...

خانم بانتری فوری گفت:

– بله، ولی صورتش را خوب ندیدم. خفه شده بود و این جور و قتها آدم نمی‌تواند خوب تشخیص بدهد ...
به خودش لرزید.

مارک فکورانه گفت:

– به نظر من که خوشگل نبود. اگر آرایش نمی‌کرد که هیچ خوشگلی نداشت. صورت ریزه‌میزه مثل موش، چانه کوچولو، دندانهای عقربه‌ای که انگار می‌خواست برود توی گلویش. با آن دماغ عجیب ...

خانم بانتری گفت:

– پس خیلی حال به هم زن بوده.

– نه، آن قدرها هم زشت نبود. همان طور که گفتم، وقتی آرایش می‌کرد، حتی یک کم هم خوشگل می‌شد. قبول داری، ادی؟

– بله. از این خوشگل‌دھاتی‌ها بود. سرخ و سفید. چشمهای آبی قشنگی داشت.

– بله. به خاطر نگاه معصومانه و مژه‌های مشکی پررنگ، آبی

چشمهاش بیشتر معلوم بود. موهاش بیرنگ بود. الان که فکرش را می‌کنم، می‌بینم وقتی موهاش را دنگ می‌کرد، شباخت دوری به همسرم رُزاموند داشت. فکر کنم پیرمرد بیچاره به خاطر همین مجذوبش شده بود.

آهی کشید و ادامه داد:

— به هر حال اتفاق بدی بود و بدتر از همه اینکه من و ادی خوشحالیم.
واقعاً خوشحالیم از اینکه مرده ...

به اعتراض زن برادرش جواب تندی داد و گفت:

— فایده ندارد، ادی. من می‌دانم چه احساسی داری. خود من هم همین احساس را دارم. نمی‌خواهم ادا دریاوردم و جور دیگری وانمود کنم. ولی در عین حال خیلی نگران چفام. این مسئله برایش ضربه روحی خیلی بدی بوده. من ...

حرفش را قطع کرد و چشم دوخت به دری که از سررا به تراس باز می‌شد.

— ببین کی اینجاست! عجب زن ناقلایی هستی، ادی.

خانم چفرسون سر برگرداند، فریادی از سر تعجب کشید و برخاست. گونه‌هاش کمی گل انداخت و با سرعت از عرض تراس گذشت و رفت به طرف مرد قدبلند و میانسالی با صورت لاغر برنژه که اطرافش رانگاه می‌کرد و دنبال کسی می‌گشت.

خانم بانتری گفت:

— این هوگو مکلین^۱ نیست؟

— چرا، هوگو مکلین است. جناب هوگو مکلین مشهور به ویلیام دوین^۲.

۱. Hugo McLean

۲. William Dobbin. نام قهرمان رمان بازار خودفروشی (*Vanity Fair*) از ویلیام تکری، نویسنده انگلیسی، ویلیام دوین عاشق امبلی می‌شود، ولی امبلی با مرد دیگری ازدواج می‌کند که در جنگ واترلو کشته می‌شود. —

خانم بانتری گفت:

– خیلی وفادار است، نه؟

مارک گفت:

– سگ باوفایی است. کافی است ادی یک سوت بزند، هرجای دنیا باشد، مثل برق خودش را می‌رساند. آرزو دارد روزی با ادی ازدواج کند. به نظر من که آخرش هم ازدواج می‌کنند.

خانم مارپل با روی خندان و پشاش نگاهشان کرد و گفت:

– معلوم است. رابطه عاشقانه دارند، نه؟

مارک گفت:

– از نوع قدیم. سالهاست همیگر را دوست دارند. ادی این جور زنی است.

با حالتی فکورانه افزود:

– فکر کنم ادی امروز صبح بهش تلفن کرده. چیزی به من نگفته بود. ادوارد با ادب و احترام وارد تراس شد و کنار مارک ایستاد.

– بیخشید، آقا. آقای جفرسون با شما کار دارند.

مارک بلند شد و گفت:

– الان می‌آیم.

رو به بقیه سر نگان داد و گفت:

– به امید دیدار.

رفت.

سیر هنری رو به خانم مارپل خم شد و گفت:

– در مورد ذی‌نفع‌های اصلی این جنایت چه نظری دارید؟

خانم مارپل در حالی که نگاهش به آدلاید جفرسون بود که با دوست

قدیمی‌اش صحبت می‌کرد، با حالتی فکورانه گفت:

– فکر می‌کنم مادر خیلی وفاداری بوده.

خانم بانتری گفت:

– معلوم است. جانش برای پیتر می‌رود.

خانم مارپل گفت:

– از آن زنهایی است که همه خوششان می‌آید. زنی که می‌تواند بارها و بارها ازدواج کند. البته منظورم جاذبه جنسی نیست. جاذبه جنسی با این جور چیزها خیلی فرق دارد.

سیر هنری گفت:

– منظورتان را می‌فهمم.

خانم بانتری گفت:

– منظور هر دو شما این است که شنونده خیلی خوبی است.

سیر هنری خنده‌ای سر داد و گفت:

– آقای گسل چی؟

خانم مارپل جواب داد:

– آدم حقه‌بازی است.

– مشابهش تو روستای شما؟

– آقای کارگیل^۱، ساختمان‌ساز. خیلی‌ها را وادار کرد تغییراتی در ساختمانشان بدنهند که خودشان دوست نداشتند. چه پولی هم می‌گرفت! ولی همیشه صور تعسیب‌هایش را توجیه می‌کرد. خیلی حقه‌باز بود. به خاطر پول ازدواج کرد. آقای گسل هم گویا به خاطر پول ازدواج کرده.

– از او خوشتان نمی‌آید؟

– چرا اتفاقاً. بیشتر زنها از این جور مردها خوششان می‌آید. ولی گولش را نمی‌خورم. جذابیتهای زیادی دارد، ولی بی‌عقل است. خیلی حرف می‌زند.

سیر هنری گفت:

– بی‌عقل تعبیر خوبی است. اگر مراقب نباشد، برای خودش در درس درست می‌کند.

جوانی سبزه رو با شلوار فلانل سفید از پله‌ها بالا آمد و وارد تراس شد. لحظه‌ای ایستاد و آدلاید جفرسون و هوگو مکلین را تماشا کرد. سیر هنری با بزرگواری گفت:

– این هم جناب ایکس که شاید یکی از طرفهای ذی نفع باشد. رقص و بازیکن تنیس است. ریموند استار، پای رقص رویی کین. خانم مارپل با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

– خوش قیافه است.

– بله، فکر می‌کنم خوش قیافه باشد.

خانم بانتری گفت:

– این حرف را نزنید، سیر هنری. «فکر می‌کنم» یعنی چه؟ واقعاً خوش قیافه است.

خانم مارپل گفت:

– مثل اینکه خانم جفرسون گفت کلاس تنیس می‌رود.

– منظور خاصی داری چین، یا همین جوری گفتی؟

خانم مارپل فرصت نکرد به این سؤال جواب صریح بدهد. پیتر کارمودی وارد تراس شد و به طرف آنها آمد. به سیر هنری گفت:

– شما هم کارآگاه هستید؟ آخر دیدم که داشتید با سرگرد صحبت می‌کردید. آن مرد چاقه. سرگرد است، نه؟

– بله، پسرم.

– از یکی شنیدم شما از کارآگاه‌های معروف و مهم لندن بوده‌اید. رئیس اسکاتلندیارد یا این جور چیزی.

– رئیس اسکاتلندیارد تو کتابها آدم بی‌خاصیتی است، نه؟

– نه، نه. الان دیگر این طور نیست. شوخی با پلیس از مد افتاده. هنوز نفهمیداید قاتل کی بوده؟

– نه. متأسفانه هنوز نفهمیده‌ایم.

خانم بانتری پرسید:

– لابد از این ماجرا خیلی کیف می‌کنی پیتر، نه؟

– تقریباً، یک جور نوع است. از صبح دنیا این بودم که سرنخی پیدا کنم، ولی متأسفانه چیزی پیدا نکردم. البته یک یادگاری دارم. می خواهید ببینیدش؟ جالب اینکه مامان گفته بود بیندازمش دور. به نظرم پدر مادرها بعضی وقتها خیلی بدنده.

جمعه کبریتی از توی جیش درآورد. جعبه را باز کرد و محتویات ارزشمندش را آشکار کرد.

– بفرمایید. ناخن. ناخن مقتول. می خواهم روی جعبه بنویسم «ناخن زن مقتول» و ببرمیش مدرسه. یادگاری خوبی است، نه؟

خانم مارپل پرسید:

– از کجا آوردیش؟

– همین طور شناسی. چون من که نمی دانستم قرار است کشته شود. دیشب قبل از شام. ناخن رویی به روسربی جوزی گیر کرد و کنده شد. مامان ناخن را گرفت و داد به من و گفت بیندازش توی سطل آشغال. من هم می خواستم این کار را بکنم. ولی آن موقع گذاشتمنش توی جیش صبح یادم افتاد و نگاه کردم بینم هنوز هست یا نه. دیدم هست. یادگاری نگهش داشتم.

خانم بانتری گفت:

– نفرت‌انگیز است.

پیتر مؤدبانه گفت:

– واقعاً به نظر شما نفرت‌انگیز است؟

سیر هنری گفت:

– یادگاری دیگری هم داری؟

– نمی دانم. یک چیزی دارم که شاید یادگاری باشد.

– توضیح بدء بیینم.

پیتر فکورانه نگاهش کرد. بعد پاکتی از جیش درآورد. از توی پاکت چیز نوارمانندی بیرون آورد و داد به سیر هنری. توضیح داد: – یک تکه از بند کفش این پسر». جورج بارتلت است. صبح دیدم

کفشهایش پشت در است، یک تکه از بند کفشه را کش رفت.
— چرا؟

— چون شاید قاتل جورج بارتلت باشد. آخرین نفری بوده که رویی را دیده و همیشه هم آدم مشکوکی بود. هنوز وقت شام نشده؟ خیلی گرسنه‌ام. چقدر بین وقت عصرانه و شام فاصله است. آها. این هم عمومیست. نمی‌دانستم اینجاست. فکر کنم خود مامان فرستاده دنبالش. همیشه هرجا باشد، تا مامان اشاره کند، خودش را می‌رساند. جوزی هم دارد می‌آید. سلام، جوزی!

جوزفین ترنر که داشت تو تراس می‌آمد، با دیدن خانم مارپل و خانم باتری جاخورد و ایستاد.

خانم باتری با خوشرویی گفت:

— سلام، خانم ترنر. ما آمدیم اینجا کار آغاز بازی کنیم.
جوزفین ترسان و لرزان نگاهی به دور و برش انداخت، صدایش را پایین آورد و گفت:

— بدوضیعی است. تازه هنوز هیچکس نمی‌داند. منظورم روزنامه‌هاست. فکر کنم همه بریزند سرم و بخواهند سؤال پیچم کنند.
این طوری برایم خیلی سخت است. نمی‌دانم چه جوابی بدهم.

نگاه حسرت‌باری به خانم مارپل انداخت و خانم مارپل گفت:

— بله، متاسفانه توی موقعیت بدی گیر کرده‌اید.

جوزی از این همدردی دلگرم شد و گفت:

— راستش آقای پرسکات گفته با کسی صحبت نکن. این طوری خیلی خوب است. ولی مطمئنم که خیلی‌ها از من سؤال می‌کنند. نمی‌توانم که جواب سربالا بدهم و مردم را ناراحت کنم. آقای پرسکات گفت امیدوار است خیلی معمولی رفتار کنم. ضمناً با من سرشنگیم بود. بنابراین باید همه توام را به کار بگیرم. نمی‌دانم من این وسط چه گناهی کرده‌ام!

پیر هنری گفت:

— اشکالی ندارد بی رو در بایستی از شما سؤالی بکنم، خانم ترنر؟

جوزی کمی ریاکارانه گفت:

– خواهش می‌کنم. هر سؤالی دوست دارید بپرسید.
– خانم جفرسون و آقای گسل سر این قضیه با شما مشکل نداشتند؟

– سر قضیه قتل؟

– نه، منظورم قتل نیست.

جوزی ایستاده بود و با انگشت‌ها یش بازی می‌کرد. با ترشی‌بی گفت:
– بستگی دارد به قضیه چطور نگاه کنیم. منظورم را که لابد می‌فهمید.
میچ کدام مستقیماً چیزی به من نگفته‌اند. ولی فکر می‌کنم من را مقصراً
می‌دانند. منظورم در مورد علاقه آقای جفرسون به رویی است. ولی من
چه تفصیری داشتم؟ این جور چیزها پیش می‌آید. من که از قبل
نمی‌دانستم قوار است این اتفاق بیفتند. اصلاً فکوش را نمی‌کردم. پاک
گیج شده بودم.

از لحنش معلوم بود که کاملاً راست می‌گوید.

سیر هنری با مهربانی گفت:

– مطمئنم از قبل اطلاعی نداشتید. ولی بعد که اتفاق افتاد، چی؟

جوزی سرش را بالا گرفت و گفت:

– خُب این شанс رویی بود. هر آدمی بعضی وقت‌ها شанс می‌آورد.
با حالتی پرسش‌گرانه و کمی تحریک‌آمیز به تک‌تک حاضران نگاه
کرد و بعد از تراس وارد سرسرای هتل شد.

پیتر با بی‌طرفی گفت:

– فکر نمی‌کنم کار او باشد.

خانم مارپل گفت:

– این تکه‌ناخن خیلی جالب است. دارم فکر می‌کنم ناخنها یش را
چطور باید توجیه کرد.

سیر هنری پرسید:

– ناخنها یش؟

خانم بانتری توضیع داد:

– ناخنها مقتول. ناخنهاش کوتاه بود و حالا که چین این حرف را می‌زد، می‌بینم راست می‌گوید. یک کم بعد است. دخترهای امروزی معمولاً ناخنهاشان را بلند می‌کنند.

خانم مارپل گفت:

– البته اگر یکی از ناخنهاش کنده شده باشد، طبیعی است که بقیه را هم کوتاه کند که با هم هماهنگ باشد. توی اتفاقش خردنهای ناخن پیدا نشده؟

سیر هنری با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

– سرگرد هارپر که برگردد، ازش می‌پرسم.

خانم بانتری گفت:

– از کجا برگردد؟ گوسینگتون هال که نرفته، ها؟

سیر هنری با لحنی جدی گفت:

– نه. اتفاق وحشتناک دیگری افتاده. اتومبیلی در معدن سنگ آتش گرفته ...

خانم مارپل نفسش بند آمد.

– کسی هم توی ماشین بوده؟

– متأسفانه ... بله.

خانم مارپل فکورانه گفت:

– فکر کنم دختری باشد که گم شده. عضو سازمان پیشاوهنگی بود. چی بود اسمش ... پاشنس^۱ ... یا نه، پاملا. پاملا ریوز.

سیر هنری با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

– شما از کجا می‌دانید. خانم مارپل؟

خانم مارپل گونه‌هاش گل انداخت و گفت:

– از رادیو شنیدم که از دیشب گم شده و خانه‌اش تو دینلی ویل^۲ است

که زیاد از اینجا دور نیست. آخرین بار در جلسه دختران پیشاوهنگ در دینبری دائز^۱ دیده شده که باز هم فاصله زیادی از اینجا ندارد. در واقع برای اینکه برسد خانه، باید از دینماوث رد می‌شده. بنابراین همه چیز جور درمی‌آید. منظورم این است که لابد چیزی دیده یا شنیده که قاتل دوست نداشت. به عبارت دیگر، برای قاتل خطرناک بوده و به همین دلیل او را کشته. این دو تا قتل باید به هم مربوط باشد، قبول دارید؟

سیر هنری با صدایی که بتدریج آهسته‌تر می‌شد، گفت:

— یعنی به نظر شما ... قتل دوم ... ؟

— خُب بله.

نگاه خیره و خونسردش با نگاه سیر هنری تلاقي کرد. ادامه داد: — کسی که یک نفر را کشت، از کشتن نفر دوم یا شاید حتی نفر سوم هم ابا ندارد.

— نفر سوم؟ یعنی ممکن است یک نفر دیگر هم کشته شود؟

— امکانش وجود دارد ... بله. فکر می‌کنم خیلی هم امکان دارد.

سیر هنری گفت:

— خاتم مارپل، شما مرا می‌ترسانید. می‌دانید نفر بعدی که قرار است کشته شود، کیه؟

خاتم مارپل گفت:

— حدسه‌ایی می‌زنم.

فصل دهم

سرگرد هارپر ایستاده بود و به لاشه مچاله و نیم سوخته اتومبیل نگاه می کرد. اتومبیل نیم سوخته به تنها یی هم چیز نفرت انگیزی است. چه برسد به اینکه با جنازه جزغاله و سیاه سرنشینش هم همراه باشد. معدن سنگ ون جای پرت و دورافتاده ای بود و کسی در آن اطراف سکونت نداشت. با اینکه به خط مستقیم فقط سه کیلومتر از دین ماوث فاصله داشت، مسیری که به آنجا می رفت مسیر باریک و پر پیچ و خم و ناهمواری بود و بیشتر جاده مال رو به شمار می رفت. در واقع این راه، جز معدن سنگ، به جای دیگری متنه نمی شد.

مدتها بود که معدن متروک بود و تنها کسانی که از آنجا دیدن می کردند مسافران گذری بودند که به دنبال تمشک سر از آنجا در می آوردند. برای خلاص شدن از شریک ماشین، بهترین نقطه ممکن بود. در واقع اگر آبرت بیگز^۱ نبود، شاید تا هفته ها لاشه ماشین پیدا نمی شد. آبرت بیگز کارگر ساده ای بود که سر راهش به خانه، سرخی شعله را دیده و کنجکاو شده بود.

بیگز هنوز در محل حادثه حضور داشت. با اینکه قبل از حرفها یش را زده بود، دوباره داشت داستان مهیجش را با آب و تاب فراوان تعریف می کرد.

– با خودم گفتم: «جل الخالق! این دیگر چیست؟» معلوم بود که

روشنایی آتش است تو آسمان. با خودم گفت: «لابد آتش بازی است. ولی کسی رفته سمت معدن آتش بازی کند؟» باز تو دلم گفت: «نه، آتش سوزی است. آتش سوزی خیلی بزرگ. ولی کجا آتش گرفته؟ آنجاها که نه خانه‌ای است، نه مزرعه‌ای! حتماً آن سمت معدن است. بله، آن سمت.» نمی‌دانستم چه کار کنم. تا اینکه گروهبان کرگ را دیدم که با دوچرخه از آنجا می‌گذشت و موضوع را برایش تعریف کردم. وقتی گروهبان را دیدم، آتش خاموش شده بود، ولی گفتم کجا بوده. گفت: «آن سمت. توی آسمان شعله می‌کشید. شاید خرمن آتش گرفته. لابد کار یکی از این لات و لوت‌های است.» اصلاً فکر نمی‌کردم ماشین باشد. مخصوصاً که کسی هم توی ماشین باشد. فاجعه هولناکی است. واقعاً فاجعه هولناکی است.

پلیس گلنشایر وارد عمل شده بود. دوربینها به کار افتاده و موقعیت جسد را ثبت کرده بودند. بعد پزشک بالای سر جسد حاضر شده و تحقیقاتش را شروع کرده بود.

پزشک بعد از اینکه کارش تمام شد، آمد سراغ هارپر. دستهایش را که پُر خاکستر شده بود تکاند و با چهره‌ای عیوب و گرفته گفت: – کارش نقص نداشت. تنها چیزی که باقی مانده، بخشی از پاهای یک بنگه کفش است. فعلأً نمی‌توانم بگویم متوفی مرد بود یا زن. هرچند با توجه به استخوان‌بندی‌اش می‌شود حدس زد. کفش از این کفشهایی است که نوار مشکی دارد و بیشتر دخترمدرساهای‌ها می‌پوشند.

هارپر گفت:

– در حوزه استحفاظی کنار ما، یک دخترمدرسای گم شده. خانه‌اش همین نزدیکیهاست. حدوداً شانزده سالش بوده.

دکتر گفت:

– احتمالاً همین است. طفل معصوم.

هارپر با ناراحتی گفت:

– زنده که نبوده وقتی ...

— نه، نه. فکر نکنم. چون سعی نکرده از توی ماشین فرار کند. همین طور روی صندلی دراز بود و یکی از پاها هم از توی ماشین بیرون زده بود. به نظرم اول او را کشته‌اند، بعد توی ماشین گذاشته‌اند. بعدهش هم ماشین را آتش زده‌اند که آثار جرم از بین برود.

مکشی کرد و بعد پرسید:

— با من کار دیگری ندارید؟

— نه. ممنونم.

— پس با اجازه ما رفتیم.

رفت به طرف ماشینش. هارپر هم رفت سراغ استواری که متخصص ماشین بود و داشت ماشین را بررسی می‌کرد.

استوار سر بلند کرد و گفت:

— کاملاً مشخص است، قربان. بنزین ریخته‌اند روی ماشین و ماشین را عمدآ آتش زده‌اند. سه تا پیت خالی هم روی پرچین آن طرف است. کمی آن طرف تر مأموری داشت چیزهای باقیمانده از آتش سوزی را کنار هم می‌گذاشت. کفش چرمی مشکی نیم‌سوز و تکه‌هایی از شیشه سوخته و مهاله. هارپر که نزدیک شد، مأمور سر بلند کرد و گفت:

— اینجا را بینید، قربان. از این کاملاً معلوم می‌شود.

هارپر شیء کوچکی را از دست مأمور گرفت و پرسید:

— دکمه یونیفرم دختران عضو پیشامنگی؟

— بله، قربان.

— حق با توست. معلوم است کی بوده.

مرد شریف و رئوفی بود و از این حادثه کمی متأثر بود. اول رویی کین و حالا این طفلکی، پاملا ریوز.

مثل قبل دوباره با خودش گفت: «چه بلایی سر گلن‌شایر آمده؟» کار بعدی اش این بود که تلفنی موضوع را به رئیس پلیس حوزه استحفاظی خودشان اطلاع دهد و بعد برود سراغ کلنل ملچت. جنازه در گلن‌شایر پیدا شده بود، اما پاملا ریوز در ردفور دشایر گم شده بود.

کار بعدی از همه سخت‌تر بود. باید می‌رفت و به پدر و مادر پاملا ریوز اطلاع می‌داد.

۳

سرگرد هارپر زنگ در را زد و غرق در فکر سر بلند کرد و به سردر «بری‌ساید»^۱ نگاه کرد.

ویلای نقلی ترو تمیزی بود و باغ زیبایی داشت به مساحت تقریبی شش هزار متر مربع. از آن خانه‌هایی که در بیست سال اخیر به وفور در مناطق خارج از شهر بنا شده و ساکنان آن معمولاً کارمندان و نظامیان بازنیسته و این جور افراد هستند. مردمانی خوب و شریف. شاید تنها عیبی که داشتند این بود که کمی خُل بودند. مثل ریگ برای تربیت و آموزش فرزندانشان پول خرج می‌کردند. با این جور فاجعه‌ها سروکاری نداشتند. ولی حالا فاجعه سراغشان آمده بود. سرگرد آه کشید.

راهنمایی شد به داخل سالنی که مردی عبوس با سبیل جوگندمی و زنی که چشمهاش از شدت گریه قرمز بود، از او استقبال کردند.

خانم گریوز با نگرانی پرسید:
— از پاملا خبری آورده‌اید؟

ولی منتظر جواب نشد. یکباره خودش را عقب کشید. انگار از نگاه توأم با همدردی سرگرد وحشت کرد.

سرگرد هارپر گفت:
— متأسفانه خبر بدی برای شما آورده‌ام.

زن ترسان ولرzan گفت:
— پاملا ... پاملا چی شده؟
میجر ریوز با تندی گفت:
— اتفاقی برای بچه‌ام افتاده؟

— بله، آقا.

— یعنی مرده؟

خانم ریوز فریاد زد:

— نه، نه.

شروع کرد به گریه کردن. میجر ریوز دست دور کمر زنش انداخت و او را به طرف خودش کشید. لبهاش می‌لرزید. ولی با نگاهی پر از سؤال به سرگرد هارپر نگریست. سرگرد سرش را پایین آورد.

— تصادف کرده؟

— نه، تصادف نبوده، آقای ریوز. جنازه او را تو ماشین نیمه سوخته‌ای در یک معدن متروک پیدا کرده‌ایم.

— ماشین؟ توی معدن؟

معلوم بود که حیرت کرده.

خانم ریوز از پا افتاد. ولو شد روی کاناپه و حقیق گریست.

سرگرد هارپر گفت:

— می‌خواهید چند دقیقه صبر کنم؟

میجر ریوز با تندی گفت:

— یعنی چه؟ یعنی به قتل رسیده؟

— ظاهراً بله، آقا. به خاطر همین می‌خواستم اگر ناراحت نمی‌شود، چند تا سؤال بکنم.

— نه، نه. اشکالی ندارد. نباید وقت را تلف کرد. اگر لازم است، بپرسید. ولی باورم نمی‌شود. چرا باید بچه بسیگاهی مثل پاملا را بکشد؟

هارپر با حالت بی‌احساسی گفت:

— شما قبل‌به پلیس محل اطلاع داده‌اید که دخترتان گم شده. دختر شما برای شرکت در جلسه اعضای پیشاهمنگی از خانه بیرون رفته و باید قبل از شام برمی‌گشته. درست می‌گوییم؟

— بله.

– قرار بود با اتوبوس برگردد؟

– بله.

– طبق اطلاعاتی که از دوستان دختران به دست آورده‌ایم، پاملا بعد از اینکه جلسه تمام شده، به دوستانش گفته می‌رود به دینماوث در وولورث و از آنجا با اتوبوس برگرد خانه. تا اینجا به نظر شما همه چیز عادی بوده؟

– بله. پاملا عاشق رفتن به وولورث بود. همیشه برای خرید می‌رفت به دینماوث. اتوبوس از جاده اصلی حرکت می‌کند که تا اینجا فقط پانصد متر فاصله دارد.

– تا جایی که شما می‌دانید، برنامه دیگری نداشتند؟

– نخیر.

– قرار نبود کسی را در دینماوث ببیند؟

– نه. مطمئنم. اگر قرار بود کسی را ببیند، حتماً به ما می‌گفت. برای شام منتظرش بودیم. به همین دلیل بود که وقتی دیدیم دیر کرده، به پلیس زنگ زدیم. هیچ وقت نشده بود که شب نباید خانه.

– دختر شما دوست ناجوری نداشت؟ دوستی که شما تأییدش نکنید؟

– نه. هیچ وقت از این مشکلات نداشتم.

خانم ریوز وسط گریه گفت:

– «پام»^۱ بچه خیلی خوبی بود. بچه‌تر از ستش بود. دوست داشت بازی کند. هنوز به بلوغ نرسیده بود.

– شما شخصی به نام جورج بارتلت می‌شناسید که در هتل مجستیک در دینماوث اقامت داشته باشد؟

میجر ریوز با تعجب نگاه کرد و گفت:

– تا حالا اسمش را نشنیده‌ام.

— به نظرتان دختر شما هم او را نمی‌شناخته؟

— مطمئن نمی‌شناخته.

با تندی پرسید:

— این آقا کیه؟

— مالک اتومبیل مینون مدل ۱۴ که جنازه دخترتان توی آن پیدا شده.

خانم ریوز فریاد زد:

— پس حتماً خودش ...

هارپر فوری گفت:

— امروز صبح گزارش کرده که ماشینش گم شده. ماشینش از دیروز وقت ناهار توی حیاط هتل بوده. هر کسی می‌توانسته آن را بردارد.

— وقتی ماشین را برداشته‌اند، کسی متوجه نشده؟

سرگرد هارپر سر تکان داد و گفت:

— نه، هر روز کلی ماشین توی هتل در رفت و آمدند. اتومبیل مینون ۱۴ هم که خیلی زیاد است.

خانم ریوز فریاد زد:

— یعنی نمی‌خواهید کاری بکنید؟ نمی‌خواهید بفهمید کدام کثافتش این کار را کرده؟ دخترک عزیزم ... وای، دخترک نازنینم! زنده که توی آتش نسوخته، ها؟ پام ... وای، پام ...

— درد نکشید، خانم ریوز. مطمئن باشید وقتی ماشین را آتش زده‌اند، در قید حیات نبوده.

ریوز بالحن خشکی پرسید:

— چطور گشته شده؟

هارپر نگاه معنی‌داری به او انداخت و گفت:

— نمی‌دانیم. چون ماشین را آتش زده‌اند، هیچ نشانه‌ای باقی نمانده. رو کرد به خانم ریوز که پریشان حال روی کاناپه افتاده بود.

— مطمئن باشید خانم ریوز که ما هر کاری بتوانیم انجام می‌دهیم. فقط باید اطلاعات لازم را جمع‌آوری کنیم. دیر بازود یک نفر را پیدا

می‌کنیم که دیروز دخترتان را در دین ماوٹ دیده باشد و بتواند بگوید با کی بوده. این کار البته وقت می‌گیرد. ممکن است دهها یا شاید صدها گزارش به دست ما بررسد که اعلام کنند دختر پیشاوهنگی را در فلان جا دیده‌اند. باید صبر کنید. ولی ما حقیقت را پیدا می‌کنیم. مطمئن باشید.

خانم ریوز پرسید:

– الان ... الان کجاست؟ می‌توانم بروم پیشش؟

سرگرد هارپر دوباره توی چشمهاي آقاي ريوز نگاه کرد و گفت:

– پزشک الان در حال رسیدگی به موضوع است. پیشنهاد من این است که آقای ریوز همراه من بیایند و تمام تشریفات کار را از نزدیک ببینند. در این فاصله، شما سعی کنید اگر پاملا چیزی گفته، به خاطر بیاورید. هر چیزی که شاید آن موقع توجهی نکرده‌اید ولی ممکن است به روشن شدن موضوع کمک کند. منظورم را لابد می‌فهمید، هر کلمه با حرفی که شاید مهم باشد. این بهترین کمکی است که می‌توانید به من بکنید.

وقتی داشتند به طرف در می‌رفتند، ریوز به عکسی اشاره کرد و گفت:

– این عکش است.

هارپر با دقت به عکس نگاه کرد. عکس اعضاي یك تيم هاکي روی پنج بود. ریوز اشاره کرد به پاملا که در وسط بود.

هارپر چهره صمیمی و دوست‌داشتنی پاملا را که موهای دم‌اسبی داشت از نظر گذراند و با خودش گفت: «معلوم است بچه نازی بوده.» با خوش عهد بست که قاتل پاملا ریوز را پیدا کند و این پرونده هم جزو پرونده‌هایی نشود که بی‌نتیجه می‌ماند.

فکر کرد: «در مورد رویی کین شاید بشود گفت خودش مستول بلایی بوده که سرش آمده و خودکرده را تدبیر نیست، ولی قضیه پاملا ریوز فرق دارد. معصومتر از این بجه پیدا نمی‌شود. تا قاتلش را پیدا نکنم، دست‌بردار نیستم.»

فصل یازدهم

یکی دو روز بعد، کلنل ملچت و سرگرد هارپر در دو طرف میز بزرگ کلنل ملچت نشسته بودند و به هم نگاه می‌کردند. هارپر برای مشورت پیش کلنل ملچت آمده بود.

ملچت با لحن حزن‌انگیزی گفت:

– خُب، حالا می‌دانیم به کجا رسیده‌ایم، یا به عبارت بهتر به کجا نرسیده‌ایم.

– همان بهتر که بگوییم به کجا نرسیده‌ایم، قربان.

ملچت گفت:

– دو مورد مرگ داریم که به هردو باید رسیدگی کنیم. دو تا قتل رویی کین و پاملا ریوز. این طفل معصوم البته قابل شناسایی نبود. ولی مشکلی از این لحاظ نداشتیم. لنگ‌کفتش را پدرش شناسایی کرد و تصدیق کرد که مال او بوده. همین طور دکمه یونیفرم پیشاهنگی اش. قتل بیرحمانه‌ای بوده، سرگرد.

سرگرد هارپر خیلی آرام گفت:

– بله، همین طور است، قربان.

– خوشحالم که مشخص شده قبل از اینکه ماشین را آتش بزنند، فوت کرده. از نحوه دراز کشیدنش توی صندلی ماشین معلوم است. احتمالاً به سرمش ضربه زده‌اند.

هارپر گفت:

– شاید هم خفه‌اش کرده‌اند.

ملچت نگاه تندی به او کرد و گفت:

– تو این طور فکر می‌کنی؟

– از این جور قاتلها زیاد داریم، قربان.

– می‌دانم. پدر و مادرش را دیده‌ام. مادره پاک دیوانه شده. خیلی دردناک است. مسئله‌ای که باید بفهمیم این است که آیا این دو قاتل به هم مربوط است.

– به نظر من مسلماً به هم مربوط است.

– نظر من هم همین است.

سرگرد نکات اصلی را با انگشتش برشمرد:

– پاملا ریوز در جلسه پیشاہنگی در دینبری دانز شرکت می‌کند. طبق گفته دوستانش سرحال و طبیعی بوده. همراه سه نفر از دوستانش با اتوبوس به مدچستر برنگشته. گفته قصد دارد برود به وولورث در دینماوث و از آنجا با اتوبوس به خانه برود. جاده اصلی که از دانز به طرف دینماوث می‌رود، یک دور طولانی در منطقه می‌زند. پاملا ریوز برای اینکه راه میانبری انتخاب کند، از دو تا مزرعه و یک کوره‌راه و یک کوچه می‌گذرد تا به دینماوث برسد. این کوچه به دینماوث در نزدیکی هتل مجستیک می‌رسد و در واقع از فلک غربی هتل عبور می‌کند. بنابراین بعید نیست که چیزی دیده – مربوط به رویی کین – که قاتل فکر کرده شاید خطمناک باشد. مثلاً شنیده که قاتل با رویی برای ساعت یازده آن شب قرار می‌گذارد. قاتل هم فکر کرده این دختر مدرسه‌ای چیزهایی شنیده و باید ساکتش کند.

کلنل ملچت گفت:

– معنی حرفت این است که قاتل رویی کین با برنامه‌ریزی قبلی بوده و خود انگیخته نبوده؟

سرگرد هارپر در تأیید او گفت:

– من معتقدم با برنامه‌ریزی قبلی بوده، قربان. البته ظاهر امر این است که این طور نبوده. خشونت آنی بوده در نتیجه عصبانیت یا

حسابت. ولی کم کم به این نتیجه می‌رسم که آنی نبوده. در غیر این صورت مرگ پاملا ریوز را نمی‌شود توجیه کرد. اگر فرض کنیم پاملا شاهد وقوع قتل بوده، نه شاهد برنامه‌ریزی برای قتل، معنی اش این است که ساعت حدود یازده دور و براحتی هتل مجستیک بوده، چون قتل در این ساعت اتفاق افتاده. ولی پاملا ساعت یازده اطراف هتل چه کار می‌کرده؟ ساعت نه شب والدینش نگران بوده‌اند، چون فکر می‌کرده‌اند باید تا این ساعت برگردند.

— گزینه دیگر این است که رفته کسی را در دینماوث ببیند که خانواده و دوستانش او را نمی‌شناسند و مرگش با قتل رویی بکلی بی ارتباط است.

— بله، قربان. ولی من این گزینه را هم قبول ندارم. توجه داشته باشد که حتی پیرزنی مثل خانم مارپل بلافاصله حدس زد که باید بین این دو قتل ارتباطی وجود داشته باشد. اولین حرفی که زد این بود که جسد توی اتومبیل جسد دختر پیش‌امنگی است که اعلام کرده‌اند گم شده. زن خیلی باهوشی است. بعضی پیرزنها این جوری‌اند. زرنگ‌اند. انگشت می‌گذارند روی نقطه حساس.

کلنل ملچت بالعن خشکی گفت:

— خانم مارپل دفعه اولش نیست که از این کارها می‌کند.

— علاوه بر این، مسئله اتومبیل هم هست، قربان. به نظر من اتومبیل نشان می‌دهد که قطعاً بین این قتل و هتل ارتباطی وجود دارد. اتومبیل آقای جورج بارتلت بوده.

دوباره نگاه‌هاشان با هم تلاقی کرد. ملچت گفت:

— جورج بارتلت؟ شاید کار خودش باشد. نظرت چیه؟

هارپر دوباره نکات اصلی را با نظم و ترتیب توضیح داد:

— رویی کین آخرین بار با جورج بارتلت دیده شده. بارتلت مدعی است رویی کین رفته توی اتاق خودش، که البته چون لباسی که تن رویی بوده توی اتاقش پیدا شده، معلوم می‌شود راست می‌گوید. ولی آیا

رفته توی اتفاقش که لباس عوض کند و با جورج بیرون برود؟ آیا ممکن است قبل، مثلاً قبل از شام، قرار گذاشته‌اند که بیرون بروند و پاملا ریوز گفتگوی آنها را شنیده؟

ملچت گفت:

– بارتلت تا صبح روز بعد، گم شدن ماشینش را گزارش نداده و تازه روز بعد هم با شک و تردید حرف می‌زد و وانمود می‌کرد یادش نیست آخرین بار کی ماشینش را دیده.

– ممکن است از زرنگی اش باشد، قربان. این طور که من می‌فهم، یا آدم خیلی زیرکی است که وانمود می‌کند خنگ است، یا ... یا واقعاً خنگ است.

ملچت گفت:

– چیزی که کم داریم انگیزه است. فعلًاً هیچ انگیزه‌ای پیدا نکرده‌ایم که بارتلت رویی را بکشد. هیچ انگیزه‌ای.

– بله. مانع بزرگی که همیشه مقابل ماست انگیزه است. انگیزه‌ای پیدا نکرده‌ایم. گویا نتیجه همه گزارش‌هایی که از «پاله دو دانس» و بریکسول به دست مارسیده، منفی بوده، بله؟

– کاملاً. رویی کین هیچ دوست خاصی نداشته. اسلالک قضیه را کامل پیگیری کرده. اسلالک انصافاً آدم دقیقی است.

– درست است، قربان. واقعاً آدم دقیقی است.

– اگر قرار بود چیزی پیدا شود، اسلالک پیدا می‌کرد. ولی چیزی نیست. لیستی از کسانی را که بیشتر با آنها می‌رقصیده تهیه کرده. در مورد همه تحقیق شده و هیچ کدام مشکلی نداشته‌اند. آدمهای بی‌آزاری بوده‌اند و مدارکی داشته‌اند که نشان می‌دهد شب قتل جای دیگری بوده‌اند.

سرگرد هارپر گفت:

– مدارک! مشکل ما همیشه همین مدارک است.

ملچت نگاه تندی به او کرد و گفت:

– این طور فکر می‌کنی؟ این قسمت تحقیقات را به تو واگذار کرده‌ام.

– بله، قربان. بررسی شده... خیلی دقیق. حتی از لندن هم کمک گرفتیم.

– خب؟

– آقای جفرسون فکر می‌کند خانم جفرسون و آقای گسلک از لحاظ مالی مشکلی ندارند و هردو وضعیان خوب است. ولی این طور نیست. هردو در مضیقه‌اند.

– واقعاً؟

– بله، قربان. آقای جفرسون همان‌طور که خودش گفت، موقع ازدواج دختر و پسرش مبلغ کلانی در اختیارشان گذاشت. این قضیه مربوط به ده سال پیش است. آقای فرانک جفرسون فکر می‌کرده توی سرمایه‌گذاری خیلی زدنگ است. البته کارش بی‌حساب و کتاب نبوده. ولی چندین بار بدشانسی آورده و معلوم شده قوه تشخیص خوبی در این زمینه‌ها ندارد. دارایی‌هایش مرتب کاهش یافته. این طور که من فهمیدم، بعد از فوت فرانک جفرسون، زنش مرتب پول کم می‌آورده و نمی‌توانسته پرسش را به مدرسه خوبی بفرستد.

– از پدرشوهرش کمک نگرفته؟

– نه قربان. تا جایی که من می‌دانم، با پدرشوهرش زندگی می‌کند و بنابراین خرج خانه ندارد.

– وضع سلامت آقای جفرسون هم طوری است که امیدی به زندگ بودنش نیست، درست است؟

– بله، قربان. اما آقای گسلک. گسلک قمارباز است. قمارباز حرفه‌ای. ثروتی را که از همسرش بهش رسیده خیلی زود تمام کرده. الان او ضاعش حسابی بحرانی است. بدجوری در مضیقه است. پولی هم که لازم دارد کم نیست.

کلتل ملجهٔ گفت:

– راستش خود من زیاد ازش خوش نمی‌آید. قیافه‌اش نشان می‌دهد که آدم درستی نیست. انگیزه هم که دارد. اگر دختره را از سر راه کنار می‌زده، بیست و پنج هزار پوند گیرش می‌آمده. بیست و پنج هزار پوند انگیزه خوبی است.

– هردو انگیزه داشته‌اند.

– من خانم جفرسون را حساب نکرده‌ام.

– می‌دانم، قربان. به هر حال هردو مدارکی دارند که نشان می‌دهد در محل وقوع جرم نبوده‌اند. پس نمی‌توانسته‌اند این کار را بکنند. همین.

– گزارش دقیق رفت و آمدهایشان را در شب قتل صورت‌جلمه کرده‌ای؟

– بله. اول اظهارات آقای گسل را گرفته‌ام. با پدرزنش و خانم جفرسون شام خوردده. بعد که رویی کین آمده پیششان، قهوه خوردده‌اند. بعد گفته باید برود که چند تا نامه بنویسد. ولی درواقع ماشینش را برداشته و رفته کنار دریا چرخی بزنند. غیلی صادقانه گفت حوصله ندارد تمام شب را بریج بازی کند. خود آقای جفرسون گشته و مرده بریج است. بنابراین نوشتن نامه را بهانه کرده. رویی کین پیش بقیه بوده. گسل وقتی برگشته که رویی داشته با ریموند می‌رقصیده. بعد از رقص، رویی برگشته و با آنها چیزی نوشیده. بعد رفته سراغ جورج بارتلت. گسل و بقیه هم همبازیهای خود را انتخاب کرده‌اند و شروع کرده‌اند به بازی بریج. ساعت بیست دقیقه به یازده بوده و تا ساعت دوازده مشغول بازی بریج بوده‌اند. در این مورد تردیدی نیست قربان و همه تأیید کرده‌اند. اعضای خانواده، خدمتکارها و کلاً همه. بنابراین ممکن نیست کار گسل باشد. خانم جفرسون هم همین طور. مشغول بازی بریج بوده. بنابراین هردو آنها را باید کنار گذاشت. کار این دو نفر نبوده.

کلنل ملچت تکه داد به پشتی صندلی و با چاقوی کاغذبری شروع کرد به ضربه زدن روی میز.

سرگرد هارپر گفت:

- البته با فرض اینکه دختره قبل از نیمه شب کشته شده باشد.
- هیداک گفته قتل قبل از نیمه شب بوده. توی این جور کارها خیلی دقیق است. وقتی می‌گوید قبل از نیمه شب بوده، حتماً قبل از نیمه شب بوده.

- شاید دلایل خاصی وجود داشته باشد. سلامت عمومی بدن، واکنش جسمانی اشخاص و امثال اینها.

- با هیداک صحبت می‌کنم.

نگاهی به ساعتش کرد، گوشی را برداشت و شماره‌ای را اعلام کرد. به هارپر گفت:

- هیداک الان باید خانه باشد. حالا فرض کنیم بعد از نیمه شب کشته شده. چه توضیعی داری؟

هارپر گفت:

- در این صورت یک احتمال وجود دارد. بعد از نیمه شب رفت و آمد زیاد بوده. فرض کنیم گسکل از دختره خواسته جایی بیرون از هتل همدیگر را ببینند. مثلاً ساعت دوازده و بیست دقیقه. دو دقیقه می‌رود بیرون، رویی را خفه می‌کند و سریع برومی‌گردد. جسد را هم بعداً منتقل می‌کند. مثلاً نزدیکهای صبح.

ملچت گفت:

- چهل پنجاه کیلومتر راه را می‌رود که جنازه را توی خانه کلنل بانتری بگذارد؟ نه. احتمالش خیلی کم است.

سرگرد هارپر هم در تأیید او گفت:

- بله. خیلی بعيد است.

تلفن زنگ زد. ملچت گوشی را برداشت.

- سلام. تویی هیداک؟ در مورد رویی کین سؤال داشتم. ممکن است بعد از نیمه شب کشته شده باشد؟

- قبل‌آ که گفتم. بین ده تا دوازده کشته شده.

– بله، می‌دانم. ولی ممکن است یک کم بعد از دوازده بوده باشد؟
– نه، ممکن نیست. وقتی می‌گوییم قبیل از نیمه شب، یعنی دقیقاً قبل از نیمه شب، با شواهد پزشکی نمی‌شود شوخی گرد.

– بله. ولی گفتم شاید دلایل فیزیولوژیک وجود داشته باشد. منظورم را که می‌فهمی.

– من فقط می‌دانم که تو هیچی نمی‌دانی. دختره کاملاً سالم بوده و هیچ مشکلی نداشته. حاضر نیستم الکی بگوییم مشکل داشته برای اینکه کمک کنم که شما پلیس‌باشی‌ها طناب دار را بیندازید گردن بیچاره‌ای که همین الان هم چاقو را توانی شکمش فرو کرده‌اید. اعتراض هم نکن. من روش‌های تو را بلدم. ضمناً دختره همین طوری خفه نشده. اول مسمومش کرده‌اند. با مواد مخدر قوی. ولی فوت بر اثر خفگی بوده.

گوشی را گذاشت.

ملچت بالحن حزن‌انگیزی گفت:

– این هم از این. فایده‌ای ندارد.

هارپر گفت:

– فکر کردم نقطه شروع تازه‌ای پیدا کردم. ولی محو شد.

– چی؟ کی؟

– در واقع توی حوزه استخفاصلی خود شماست. اسمش بازی بلیک است. نزدیک گوسینگتون هال زندگی می‌کند.

– از خود راضی بی‌تریت!

یاد رفتار زشت و بی‌ادبانه بلیک افتاد و اخمهایش در هم رفت.

پرسید:

– او چه دخالتی در این ماجرا دارد؟

– ظاهراً رویی را می‌شناخته. چندین بار در هتل مجستیک شام خوردده. با دختره رقصیده. یادتان هست وقتی فهمیده‌اند گم شده، جزوی به ریموند چی گفته؟ «با این پارو سینماگره نیست؟» بعدها فهمیدم

منظورش بازل بلیک بوده. در استودیوهای لِم‌ویل^۱ کار می‌کند. جوزی توضیع خاصی ندارد، جز اینکه به نظرش رویی به پسره بی‌علاقه نبوده.

ملچت گفت:

– امیدوارکننده است. امیدوارکننده است.

– نه، قربان. آنقدر هم که فکر می‌کنید امیدوارکننده نیست. بازل آن شب توی استودیو در مهمانی بوده. می‌دانید که این مهمانیها چه جوری است. ساعت هشت شروع می‌شود و آنقدر ادامه پیدا می‌کند تا بالاخره فضا آنقدر سنگین می‌شود که همه از حال می‌روند. طبق تحقیقات اسلام که ازش بازجویی کرده، تا بعد از ساعت دوازده توی مهمانی بوده. ساعت دوازده هم که دختره فوت کرده بوده.

– کسی هم اظهاراتش را تأیید کرده؟

– عرض کنم که بیشترشان ... مسبت مست بوده‌اند و چیزی نفهمیده‌اند. خانمی که الان توی ویلایش اقامت دارد، یعنی خانم دینا لی، گفته راست می‌گوید.

– به حرف او که نمی‌شود اعتماد کرد.

– بله، قربان. شهادت بقیه افراد حاضر در میهمانی هم تاحدی اظهارات آقای بلیک را تأیید می‌کند. هرچند در مورد زمان دقیق رفتنش، مطمئن نبوده‌اند.

– این استودیوها کجاست؟

– تو لِم‌ویل، قربان. حدوداً پنجاه کیلومتری جنوب غربی لندن.

– اهوم. یعنی تقریباً معادل فاصله‌اش تا اینجا.

– بله، قربان.

کلنل ملچت بینی‌اش را خاراند و تقریباً با اکراه گفت:

– با این حساب، باید این یارو را کنار بگذاریم.

– فکر می‌کنم همین طور است، قربان. مدرکی وجود ندارد که نشان

بدهد رویی کین علاقه خاصی به او داشته. درواقع ...
با حالتی خشک و رسمی سرفه‌ای کرد و دنبال حرفش را گرفت:
– ظاهراً بلیک بیشتر دنبال دوست دختر خودش بوده.

ملچت گفت:

– خُب، پس تنها کسی که باقی مانده آقای ایکس است. قاتل ناشناسی که هیچ اطلاعی درباره اش نداریم. آن قدر ناشناس که اسلام هم ردی ازش پیدا نکرده! یا شاید داماد آقای جفرسون که بدش نمی‌آمده دختره را بکشد، ولی فرصت این کار را نداشت. عروس خانم هم همین طور، یا جورج بارتلت که مدرکی ندارد تا نشان بدهد جای دیگری بوده؛ ولی متأسفانه انگیزه‌ای در او پیدا نکرده‌ایم. یا بازل بلیک که هم مدرکی دارد که نشان می‌دهد در محل قتل نبوده و هم انگیزه نداشت. فقط همینها. این جوری فایده ندارد. به نظرم باید این پسره رفاقت را هم در نظر داشته باشیم. ریموند استار. به هر حال دختره را زیاد می‌دیده.

هارپر به آرامی گفت:

– فکر نمی‌کنم علاقه خاصی به دختری داشته، مگر اینکه فرض کنیم بازیگر خیلی ماهری است. در عمل هم به جایی نمی‌رسیم. چون او هم مدرک دارد که جای دیگری بوده. از ساعت بیست دقیقه به یازده تا دوازده نیمه شب، خیلی‌ها او را دیده‌اند. با افراد مختلف می‌رقصیده. چطور می‌خواهیم او را متهم کنیم.

کلنل ملچت گفت:

– درواقع هیچ‌کس را نمی‌توانیم متهم کنیم.
– بهتر از همه جورج بارتلت است. فقط باید بتوانیم انگیزه پیدا کنیم.
– در موردش تحقیق کرده‌اید؟
– بله، قربان. بچه است. مادرش خیلی لوشن می‌کرده. بعد از مرگ مادرش، ثروت زیادی بهش رسیده. ولی همه را زود بر باد داده. بیشتر از آنکه شرور باشد، ضعیف است.

ملچت امیدوارانه گفت:

– شاید روانی است.

سرگرد هارپر سر تکان داد و گفت:

– فکر می‌کنید شاید بتوان قضیه را به این شکل توضیح داد؟

– منظورت این است که قاتل یک جانی دیوانه بوده؟

– بله، قربان. از این جانیهای آدمکشی که راه می‌افتد و دخترها را خفه می‌کنند. دکترها اصطلاح دور و درازی برای این بیماری دارند.

ملچت گفت:

– این طوری همه مشکلات حل می‌شود.

سرگرد هارپر گفت:

– فقط از یک چیزش خوش نمی‌آید.

– چی؟

– راه حل خیلی ساده‌ای است.

– بله. شاید. بنابراین برمی‌گردم به اول صحبتمان: به کجا رسیده‌ایم؟

سرگرد هارپر گفت:

– هیچ‌جا، قربان.

فصل دوازدهم

کانوی جفرسون در خواب جنید و به خودش کش و قوسی داد. دستهایش از هم باز بود. دستهایی دراز و نیرومند که انگار از وقتی آن حادثه برایش روی داده بود، همه توان جسمانی اش در آنها متمرکز شد. بود. روشنایی صبح آرام آرام از لای پرده به درون اتاق می‌تابید. لبخندی زد. همیشه این طور از خواب شبانه بیدار می‌شد. سرحال و بانشاط و با نیروی حیاتی دوباره. آغاز روزی دیگر!

چند دقیقه همین طور بیدار دراز کشیده بود. بعد زنگ کنار دستش را فشار داد. ناگهان موج خاطره‌ای به او هجوم آورد. حتی وقتی ادواردز، چالاک و با گامهای بی‌صدا، وارد اتاق شد، ناله‌ای در گلویش می‌پیچید. ادواردز، دست روی پرده، مکث کرد و پرسید:

— درد دارید، آقا؟

کانوی جفرسون با صدایی زمختر گفت:

— نه. کارت را بکن. پرده‌ها را بکش.

روشنایی روز اتاق را پر کرد. ادواردز فهمیده بود و به همین دلیل نگاه به اربابش نکرد.

جفرسون با چهره گرفته و عبوس، حافظه‌اش را به کار انداخته بود و فکر می‌کرد. چهره زیبا و ملال آور رویی را مقابل چشمانش می‌دید. ولی صفت «ملال آور» را در ذهنش به کار نمی‌برد. دیشب از او به اسم طفل معصوم یاد کرده بود. طفل ساده و معصوم! ولی حالا؟ خستگی مفرطی بر کانوی جفرسون غالب شد. چشمانش را بست و

زیرلوب گفت:
– مارگارت ...
مارگارت نام همسر فقیدش بود ...

۲

آدلاید جفرسون به خانم بانتری گفت:
– از این دوستان خوش آمد.
روی ترامن نشسته بودند و صحبت می‌کردند.
خانم بانتری گفت:
– چین مارپل زن بزرگی است.
ادی لبخندزنان گفت:
– خیلی هم مهربان است.
– مردم می‌گویند هوچی گرو است. ولی واقعاً این طور نیست.
– فقط تصور بدینانهای از ذات بشر دارد.
– می‌شود این طور گفت.
ادی جفرسون گفت:
– تنوع خوبی است. بعد از این همه برداشت‌های دیگر.
خانم بانتری با تندی نگاهش کرد.
ادی توضیح داد:
– بعد از این همه دیدگاه‌های مثبت. تصور آرمانی از یک موجود
بی‌ارزش.

– منظورت رویی کین است؟

ادی سر نکان داد و گفت:
– نمی‌خواهم غیبت‌ش را بکنم. آزاری به کسی نمی‌رساند. موجود
مفلوک حقیری بود که می‌جنگید تا به چیزی که می‌خواهد برسد. آدم
بدی نبود. معمولی و احمق و البته خیلی خوش قلب. ولی تصمیمش را
گرفته بود که مرد پولدار مورد نظرش را تور کند. فکر نمی‌کنم از قبل

برنامه‌ریزی کرده باشد. فقط سعی کرد به بهترین نحو از فرصت استفاده کند. می‌دانست چطور خودش را توی دل یک پیرمرد ... یک پیرمرد تنها جا کند.

خانم بانتری با حالتی فکورانه گفت:

– کانوی واقعاً احساس تنها یی می‌کرد؟

ادی با بیقراری در صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت:

– تاستان امسال این طوری شد.

مکثی کرد و بعد ادامه داد:

– مارک معتقد است تقصیر من بوده. نمی‌دانم، شاید هم واقعاً من مقصرم.

چند لحظه ساکت بود. بعد چون احساس کرد لازم است حرف بزند، با زحمت و تاحدی با اکراه ادامه داد:

– من زندگی عجیب و غریبی داشته‌ام. مایک کارمودی، شوهر اولم، مدت کوتاهی بعد از اینکه ازدواج کردیم از دنیا رفت. مرگش ... برایم خیلی ناگوار بود. پیتر، همان طور که می‌دانی، بعد از مرگ مایک به دنیا آمد. فرانک جفرسون از دوستان نزدیک مایک بود. بنابراین زیاد به دیدنش می‌رفتم. پدر تعمیدی پیتر بود. مایک خودش این طور خواسته بود. من واقعاً دوستش داشتم و ... و برایش خیلی ناراحت بودم.

خانم بانتری با کنجکاوی پرسید:

– ناراحت بودی؟

– بله، ناراحت بودم. شاید عجیب به نظر برسد. ولی واقعاً ناراحت بودم. فرانک هرچه می‌خواست در دسترسش بود. پدر و مادری داشت که بهتر از آنها روی زمین پیدا نمی‌شد. ولی ... چطور بگویم ... آقای جفرسون بزرگ شخصیت خیلی نیرومندی دارد. وقتی با او زندگی کنی، نمی‌توانی از خودت شخصیت مستقلی داشته باشی. فرانک هم این احساس را داشت. وقتی ازدواج کردیم، خیلی خوشحال بود. واقعاً خوشحال بود. آقای جفرسون مهربان بود. مبلغ کلانی در اختیار فرانک

گذاشت. گفت می‌خواهد فرزندانش مستقل باشند و متظر مرگ او نمانند. البته خیلی بزرگواری کرد. خیلی محبت کرد. ولی خیلی ناگهانی بود. باید از قبل به فرانک یاد می‌داد که کم‌کم استقلال را تجربه کند. فرانک خیلی غرّه شد. می‌خواست مثل پدرش آدم خوبی باشد. توی کار و کاسبی زرنگ باشد. آینده‌نگر و موفق باشد. ولی نبود. پولها را الکی بر باد نمی‌داد، ولی در محاسباتش برای سرمایه‌گذاری اشتباه می‌کرد. خیلی وحشتناک است. آدم اگر زرنگ نباشد، یکباره می‌بیند هیچی دستش نیست. هرچه بیشتر زمین می‌خورد، بیشتر مضم می‌شد که با یک معامله زیرکانه جبران ماقات کند. بنابراین اوضاع هر روز بدتر و بدتر شد.

خانم بانتری گفت:

– چرا با کانوی مشورت نمی‌کرد؟
 – دوست نداشت مشورت کند. تنها چیزی که می‌خواست این بود که روی پای خودش بایستد و از همین راه موفق شود. به خاطر همین هیچ وقت نگذاشتیم آقای جفرسون بفهمد چه خبر است. وقتی فرانک هر ده، پول زیادی نداشتیم. من هم ... من هم نگذاشتیم پدرش بفهمد. می‌دانی ...

یکباره برگشت و گفت:

– احساس می‌کردم این طوری فرانک را پیش پدرش لو داده‌ام. فرانک این را دوست نداشت. آقای جفرسون مدت‌ها بود که مربیض بود. وقتی حالش خوب شد، فکر می‌کرد من زن ثروتمندی هستم و مشکل مالی ندارم. من هم چیزی نگفتم. غروردم اجازه نمی‌داد. می‌داند که من خیلی با حساب و کتاب پول خرج می‌کنم. ولی این را به حساب صرفه‌جویی می‌گذارد و کارم را تحسین می‌کند. بعد هم من و پیتر عملأ از بعد از مرگ فرانک با او زندگی کرده‌ایم و خرج زندگی ما را او داده. بنابراین لازم نبود نگران باشم.
آرام به صحبتش ادامه داد:

– در تمام این سالها مثل یک خانواده زندگی کرده‌ایم. فقط ... فقط ...
نمی‌دانم می‌فهمی یا نه – به من همیشه به چشم بیوه فرانک نگاه کرده.
به چشم همسر فرانک.

خانم بانتری متوجه منظورش شد. گفت:

– منظورت این است که نتوانسته مرگ فرانک را هضم کند؟
– نه. خیلی هم خوب با این قضیه کنار آمد. ولی برای غلبه بر این
فاجعه هولناک، قبول نکرده که بچه‌هایش مرده‌اند. از نظر او، مارک
شوهر رزاموند است و من زن فرانک. با اینکه فرانک و رزاموند
مرده‌اند، انگار هنوز وجود دارند و کنار ما زندگی می‌کنند.

خانم بانتری با ملایمت گفت:

– وفاداری به این می‌گویند.

– می‌دانم. سالها به همین ترتیب زندگی کرده‌ایم. ولی تابستان امسال
یکباره تغییر کردم. احساس کردم ... احساس کردم دارد حالم به هم
می‌خورد. گفتش سخت است، ولی نمی‌خواهم بیشتر از این به فرانک
فکر کنم. گذشته‌ها گذشته. عشق و علاقه من به فرانک و غصه‌ای که از
مرگش خوردم، تمام شده و رفته. اتفاقی است مربوط به گذشته و قرار
نیست همه عمرم درگیرش باشم. توضیحش خیلی دشوار است. انگار ...
انگار بخواهی گذشته را فراموش کنی و از تو شروع کنی. می‌خواستم
خودم باشم: ادی. هنوز جوان و قوی‌ام. می‌توانم ورزش کنم، شنا کنم،
برقصم: آدم باشم. مثلاً همین هوگو (هوگو مکلین را که می‌شناسی؟)
آدم خیلی خوبی است و دوست دارد با من ازدواج کند. ولی من اصلاً
فکرش را هم نمی‌کردم. تا تابستان امسال. تابستان امسال یکباره
درباره‌اش فکر کردم. البته نه خیلی جدی؛ همین طور سرسی ...
مکث کرد و سر تکان داد و بعد ادامه داد:

– بنابراین فکر می‌کنم حق با توست. من به جف بی‌توجهی کرده‌ام.
واقعاً نمی‌خواستم بهش بی‌توجهی کنم، ولی دلم و فکرم با او نبود. وقتی
دیدم روپی آمده و سرش را گرم می‌کند، خوشحال شدم. این طوری

می توانستم بروم و به زندگی خودم برسم ... فکر نمی کردم ... اصلاً فکر نمی کردم این قدر واله و شیدای او شود.

خانم بانتری پرسید:

– وقتی فهمیدی، چه کار کردی؟

– حیرت کردم. واقعاً حیرت کردم و متأسفانه عصبانی شدم.

خانم بانتری گفت:

– من هم بودم، عصبانی می شدم.

– مسئله سر پیتر است. تمام آینده پیتر به جف بستگی دارد. جف عملأ به او مثل نوه خودش نگاه کرده. یا لااقل من این طور برداشت کرده‌ام. ولی واقعاً که نوه‌اش نبوده. اصلاً خویشاوندی‌ای با هم ندارند. حالا تصور اینکه پیتر هیچی به ارث نبرد ...

دستهای زیبا و محکم‌ش که روی دامنه قرار داشت کمی لرزید.

ادامه داد:

– به خاطر این بود که عصبانی شدم، و به خاطر آن دختره هالوی دهاتی که فقط دنبال این بود که مرد پولداری را تور کند و کیفش را بکند ... واقعاً دلم می خواست با دستهای خودم خفه‌اش کنم.

از حرف خودش جاخورد و مکث کرد. چشمهای میشی زیبایش با نگاه خانم بانتری تلاقی کرد. ترس و التماس در چشمهایش پیدا بود.

گفت:

– عجب حرف وحشتناکی!

هوگو مکلین که آرام آمده بود پشت سرش، پرسید:

– چه حرف وحشتناکی؟

– بنشین، هوگو. خانم بانتری را که می‌شناسی؟

مکلین که قبلًا با خانم بانتری احوالپرسی کرده بود، با لعن آرام و خونسردی پرسید:

– حرف وحشتناکت چی بود؟

ادی جفرسون گفت:

– گفتم دوست داشتم رویی را با دستهای خودم خفه کنم.
مکلین چند لحظه فکر کرد و بعد گفت:
– نه، من اگر جای تو بودم، این حرف را نمی‌زدم. مسکن است باعث سوءتفاهم شود.

چشمهاش، چشمهاش خاکستری و متفسر و نافذش، را به طرز معنی‌داری به او دوخت و ادامه داد:
– باید خبیلی مواظب باشی، ادی.
از لحنش معلوم بود که واقعاً دارد هشدار می‌دهد.

۳

چند دقیقه بعد که خانم مارپل از هتل بیرون آمد و رفت پیش خانم بانتری، هوگو مکلین و آدلاید جفرسون رفته بودند با هم در کوچه منتهی به دریا قدم بزنند.

خانم مارپل روی صندلی نشست و گفت:
– انگار خیلی وفادار است.

– سالهای دوستش دارد. امروزه از این مردها کم پیدا می‌شود.
– می‌دانم. مثل میجر بیری^۱. ده سال تمام دنبال یک دختر انگلیسی- هندی بود. اسباب خنده و شوخی دوستانش شده بود. بالاخره دختره تسلیم شد. ولی متأسفانه ده روز قبل از اینکه ازدواج کنند، با شورشان فرار کردا! دختر خوبی هم بود. این خُل‌بازی‌ها بهش نمی‌آمد.
خانم بانتری تأیید کرد:

– مردم کارهای عجیبی می‌کنند. کاش الان اینجا بودی، چین. ادی جفرسون از خودش تعریف می‌کرد. در مورد اینکه چطور شوهرش همه پولها را به باد داده و نگذاشته‌اند آقای جفرسون بفهمد. بعد تابستان امسال احساس کرده عوض شده و ...

خانم مارپل سر نکان داد و گفت:

– بله. احساس کرده حالش دارد به هم می‌خورد. لابد از اینکه تا ابد بخواهد با خاطرات گذشته زندگی کند. به هر حال هر چیزی زمانی دارد. نمی‌توانی تا آخر عمر توی خانه بنشینی و پرده‌ها را بکشی. حدس می‌زنم خانم جفرسون پرده‌ها را کنار زده و لباس عزا را از تنش درآورده. آقای جفرسون هم از این کار خوش نیامده. احساس کرده تنها و بی‌کس رها شده؛ هرچند فکر نکنم فهمیده باشد چه کسی باعث و بانی این وضع بوده. با وجود این خوش نیامده. بنابراین مثل آقای باجر که زنش دنبال روح‌بازی و این جور چیزها بود، آقای جفرسون هم برای اتفاقی که افتاده آمادگی داشت. دنبال دختر جوان زیبایی بوده که با اشتیاق به حرفاًیش گوش کند.

خانم بانتری گفت:

– به نظر تو دختر خاله‌اش، جوزی، عمدًاً این کار را کرده؟ یعنی از قبل نقشه داشته‌اند؟

خانم مارپل سر نکان داد و گفت:

– نه، بعید می‌دانم. جوزی آن قدر باهوش نیست که بتواند واکنشهای افراد را پیش‌بینی کند. از این لحاظ کودن است. از این آدمهای فرصت‌طلب و واقع‌نگر و کوتاه‌بین است که هیچ وقت آینده را پیش‌بینی نمی‌کنند و معمولاً از اتفاقات غیرمنتظره‌ای که می‌افتد جامی خورده‌اند.

خانم بانتری گفت:

– در این مورد که ظاهرًاً همه جا خورده‌اند. ادی و گسل هم ظاهرًاً تصورش را نمی‌کرده‌اند.

خانم مارپل لبخندزنان گفت:

– گسل که فکر کنم برنامه‌های دیگری داشته. آدم پرروی چشم‌دریده‌ای است! مردی نیست که سالها بنشیند غصه زن مرحومش را بخورد. هر قدر هم که عاشق زنش باشد. فکر می‌کنم هردو از اینکه زیر یوغ خاطرات آقای جفرسون بوده‌اند، ناراحت بوده‌اند.

خانم بانتری با بدینه گفت:
- ولی برای مردها راحت‌تر است.

۴

در همین موقع مارک گسل هم داشت در گفتگو با سیر هنری کلیترینگ
بر این ادعا مهر تأیید می‌زد.
او که رک‌گویی و صراحت جزو خصوصیات ذاتی‌اش بود، مستقیم
رفته بود سر اصل مطلب:

- فهمیده‌ام که مظنون شماره یک پلیس من هستم! حسابهای مالی‌ام
را زیرو رو کرده‌اند و مشکلات مالی‌ام را درآورده‌اند. واقعیت این است
که من ورشکسته‌ام یا در آستانه ورشکستگی قرار دارم. اگر این
جف‌جان ظرف همین مدت‌زمانی که تعیین شده، یعنی یکی دو ماه
آینده، زحمت را کم کند و من و ادی پولها را نصف نصف تقسیم کنیم،
همه چیز درست می‌شود. البته بدهکاریهای من قربانش بروم کم
نیست... اگر قضیه لو برود بوی گندش همه دنبای را پر می‌کند. ولی اگر
بتوانم ماست‌مالی‌اش کنم، برعکس... وضع خوب می‌شود و مرد
پولداری می‌شوم.

سیر هنری کلیترینگ گفت:
- در واقع تو قماربازی، مارک.

- من همیشه اهل قمار بوده‌ام. آدم تا رسیک نکند به جایی نمی‌رسد.
شعارم این است! بله. شانس آوردم که یک نفر پیدا شد و دختره را از
سر راه برداشت. ولی خودم این کار را نکردم. من آدمی نیستم که کسی
را خفه کنم. اصلاً فکر نمی‌کنم بتوانم کسی را بکشم. آدم آسان‌گیری
نمی‌نمایم. ولی فکر نمی‌کنم پلیس با این حرفها مجاب شود! انگار ساخته
شده‌ام برای اینکه دعاهای جناب مأمور تحقیق مستجاب شود. انگیزه
قتل داشته‌ام. در نزدیکی دختره بوده‌ام. وجودان اخلاقی هم که ندارم.
پس چه کسی بهتر از من! تعجب می‌کنم که چطور تا حالا دستگیرم

نکرده‌اند. این سرگرد بدهوری به من نگاه می‌کند.

— ولی یک چیز داری که به دردت خورده. مدرک داری که در زمان وقوع قتل جای دیگری بوده‌ای.

— این جور مدارک به مفت هم نمی‌ارزد. آدم بی‌گناه هیچ وقت از این جور مدارک ندارد. بعد هم همه چیز بستگی به زمان دقیق وقوع قتل و این جور چیزها دارد. مطمئن باش که اگر سه تا دکتر تأیید کنند که مقتول نیمه شب مرده، شش نفر دیگر پیدا می‌شوند که ادعا می‌کنند صدر صد ساعت پنج صبح کشته شده! حالا تو برو مدرک بیار!

— به هر حال تو قضیه را شوختی گرفته‌ای.

مارک با خوشبودی گفت:

— به بقیه برمی‌خورد، نه؟ ولی باور کن ترسیده‌ام. به هر حال آدم از قتل می‌ترسد. بعد هم فکر نکن برای جف ناراحت نیستم. ناراحتم. ولی این طوری بهتر است. با اینکه ظاهراً شوک بزرگی بوده، بهتر از این است که بعداً دست دختره رو می‌شد.

— منظورت چیه که دختره دستش رو می‌شد؟

مارک چشمکی زد و گفت:

— آن شب کجا رفت بود؟ شک نداشته باش با مردی قرار داشته. جف از این کار خوشش نمی‌آمد. ناراحت می‌شد. اگر می‌فهمید که دختره فریبیش داده و آن دختر معصوم و مظلومی که وانمود کرده نیست ... چه حالی بهش دست می‌داد! البته پدر زنم آدم عجیبی است. غیلی به خودش مسلط است، ولی این تسلط گاهی به جاهای خطرناکی می‌کشد. آن وقت بیا و درستش کن.

سیره‌نری با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

— آقای جفرسون را دوست داری یا نه؟

— خیلی دوستش دارم. ولی در عین حال ازش بدم می‌آید. علتش را توضیح می‌دهم. کانوی جفرسون آدمی است که دوست دارد اطرافیاتش را تحت نظر داشته باشد. دیکتاتور خیرخواه است. رئوف و

مهربان و بامحبت. ولی هرچه او می‌گوید باید همان باشد و بقیه باید به ساز او برقصند.

مکشی کرد و بعد ادامه داد:

– من عاشق زنم بودم. امکان ندارد کس دیگری را توی دنیا اندازه او دوست داشته باشم. رزاموند برایم گل و خنده و آفتاب بود. وقتی مرد، مثل مردی بودم که توی رینگ ضربه نهایی را خورده و ناک اوت شده. ولی داور سالهای است که هنوز دارد می‌شمارد و دستبردار نیست. بالاخره من هم آدم. از زنها خوش می‌آید. البته قصد ندارم دوباره ازدواج کنم. به هیچ وجه. مشکلی هم نداشتم. مجبور بوده‌ام ملاحظه خیلی چیزها را بکنم. ولی تفریعم را هم کرده‌ام. ولی ادی بیچاره مثل من نیست. ادی واقعاً زن خوبی است. از آن زن‌هایی که مردها آنها را برای ازدواج و تشکیل زندگی خانوادگی می‌خواهند، نه برای اینکه بغلشان بخوابند. اگر خودش اراده کند، در کسری از ثانیه دوباره ازدواج می‌کند. خودش خوشبخت می‌شود و طرف مقابل را هم خوشبخت می‌کند. ولی جف همیشه به او به چشم همسر فرانک نگاه کرده و طوری هیپنوتویزمش کرده که خودش هم تصور دیگری از خودش ندارد. جف خبر ندارد، ولی ما در این سالها انگار توی زندان بودیم. من مدت‌ها پیش بی‌سر و صدا از توی این زندان فرار کردم، ادی تابستان امسال. این مسئله برای جف شوک بزرگی بود. آرامشش را به هم زد. نتیجه چی شد؟ رویی! رویی کین!

بی‌اراده شروع به خواندن کرد:

او مرد و گرفت زیر خاک آرام
من مانده‌ام و کشاکش ایام!

– برویم لبی تو کنیم، کلیترینگ.
سیر هنری با خودش گفت که تعجبی ندارد پلیس به گسل شک داشته باشد.

فصل سیزدهم

دکتر متکalf^۱ از پزشکان معروف دینماوث بود. رفتارش با بیمار تندرست و بیمار همیشه در حضورش احساس آرامش و نشاط می‌کرد. مردی میانسال بود با صدایی دلنشیں و آرام.

با دقت به سوالات سرگرد هارپر گوش کرد و با آرامش جواب داد.

هارپر گفت:

– پس از نظر شما حرفهایی که خانم جفرسون زده به طور کلی درست بوده؟

– بله. وضعیت آقای جفرسون بحرانی است. چندین سال بیرحمانه از خودش کار کشیده. چون تصمیم داشته مثل بقیه زندگی کند، تعرک بیشتری از بقیه مردان همین خودش داشته. حاضر نشده استراحت کند، آسان بگیرد، شتابش را کمتر کند، یا از این جور تعبیرات که من و بقیه پزشکانش به کار می‌بریم. نتیجه اینکه الان آقای جفرسون مثل مائیینی است که زیادی از آن کار کشیده‌اند. قلب، ریه‌ها، فشار خون ... همه اینها مشکل دارد.

– گفتید آقای جفرسون مطلقاً به توصیه‌های شما گوش نکرده؟

– بله. البته سرزنشش نمی‌کنم. من معمولاً به بیمارانم این حرف را نمی‌زنم، ولی واقعیت این است که آدم همان طور که از کار زیاد ممکن است از پا درآید، از بیکاری و یک جاماندن هم ممکن است نابود شود.

خیلی از همکارانم این حرف را به بیماران می‌زنند و شاید اتفاقاً کار درست را آنها می‌کنند. در جایی مثل دین‌ماوث، معلولان معمولاً طور دیگری عمل می‌کنند. دو دستی به زندگی چسبیده‌اند، مواظباند که زیاد کار نکنند، هوای سرد پهشان نخورد، میکروبی به بدنشان سرایت نکند، غذای نابجاوی نخورند!

سرگرد هارپر گفت:

– به نظرم حق با شماست، دکتر. نتیجه‌ای که از صحبت‌های شما می‌گیرم این است که کانوی جفرسون کار خودش را می‌کند و به توصیه‌های بقیه گوش نمی‌کند. از لحاظ توانایی‌های جسمانی چطور؟ چه کارهایی می‌تواند بکند؟

– دستها و شانه‌هایش قوی است. قبل از حادثه مرد نیرومندی بوده. صندلی چرخ‌دارش را خیلی ماهرانه حرکت می‌دهد و با کمک عصا چند قدمی می‌تواند راه برود. مثلاً از روی تخت تا صندلی.

– افراد معلول مثل آقای جفرسون نمی‌توانند از پای مصنوعی استفاده کنند؟

– در این مورد نه. ستون فقراتش آسیب دیده.

– متوجهم. حالا بگذارید جمع‌بندی کنم. آقای جفرسون از لحاظ عضلانی قوی و سالم است. از لحاظ روحی هم سرحال است. درست می‌گوییم؟

متکalf با تکان سر تأیید کرد.

هارپر ادامه داد:

– ولی وضع قلبش خوب نیست. به محض کمترین استرس یا فشار یا شوک یا ترس ناگهانی ممکن است از بین برود. درست است؟

– تقریباً. کار زیاد به تدریج نابودش می‌کند. چون وقتی خسته می‌شود، باز هم دست‌بردار نیست. این‌طوری به قلبش بیشتر فشار می‌آید. بعيد است به خاطر کار بدنی یکباره از پا درآید. ولی شوک یا ترس ناگهانی ممکن است راحت باعث مرگش شود. به همین دلیل بود

که به خانواده‌اش هشدار دادم.

سرگرد هارپر آرام گفت:

– ولی عملأ شوک باعث مرگش نشد. منظورم این است که شوکی که اخیراً بهش وارد شد شوک خیلی بدی بود، ولی باز هم زنده ماند.
دکتر متکalf شانه‌ها یش را بالا داد و گفت:

– می‌دانم. ولی اگر تجربه من را داشته باشید، می‌فهمید که بررسی سابقة بیماران نشان می‌دهد که امکان ندارد این طور چیزها را دقیق پیش‌بینی کنیم. افرادی هستند که ظاهراً باید از شوک و فشار بعینند، ولی می‌بینیم که نمی‌میرند. بدن انسان قویتر از آن است که ما فکر می‌کنیم. به علاوه تجربه نشان می‌دهد که شوک فیزیکی بدتر از شوک روانی است. به زبان ساده‌تر، صدای بستن ناگهانی در شاید برای آقای جفرسون خطرناکتر از شوکی باشد که در نتیجه مرگ فجیع دختر مورد علاقه‌اش به او وارد می‌شود.

– چرا این طوری است؟

– شنیدن خبر بد تقریباً همیشه واکنش دفاعی ایجاد می‌کند. شنوnde بہت زده می‌شود. در مرحله اول اصلاً نمی‌تواند اتفاقی را که افتاده درک کند. درک کامل موضوع کمی طول می‌کشد. ولی اگر در اتاق ناگهانی بسته شود، یا یک نفر یکباره از توی گنجه بیرون بپردازد، یا وقتی داری از خیابان رد می‌شود، ماشینی با سرعت به طرفت حمله کند ... این جور چیزها خیلی سریع اتفاق می‌افتد. به قول عوام، قلب آدم یکباره از جا در می‌رود.

هارپر به آرامی گفت:

– ولی به گمان عامه موردم، احتمال مرگ آقای جفرسون به دلیل شوک ناشی از مرگ دختره، خیلی زیاد بوده، نه؟
– بله، خیلی زیاد.

دکتر با تعجب نگاهش کرد و گفت:

– شما که فکر نمی‌کنید ...

هارپر با ناراحتی گفت:
– خودم هم نمی‌دانم چه فکر می‌کنم.

۲

هارپر کمی بعد به سر هنری گفت:
– ولی قبول کنید که همه چیز جور درمی‌آید، قربان. دو تیر با یک نشان، اول دختره، بعد هم به دلیل شوک ناشی از مرگ او، آقای جفرسون. قبل از اینکه فرصت کند وصیت‌نامه‌اش را تغییر دهد.

– فکر می‌کنی بعداً وصیت‌نامه‌اش را تغییر دهد؟

– نمی‌دانم. قبل از اینکه رویی پیدا شود، وصیت کرده بود تمام دارایی‌اش به خانم جفرسون و آقای گسلکل برسد. حالا هم دلیلی ندارد نظرش را تغییر دهد. البته شاید هم تغییر داد. شاید همه ثروتش را گذاشت برای حمایت از هنرمندان جوان.

سرگرد هارپر تأیید کرد.

– آدم نمی‌داند که یک نفر نسبت به دارایی‌اش چه تعصی دارد، مخصوصاً که برای خرج کردنش هیچ تعهد اخلاقی هم نداشته باشد. در این مورد که رابطه خونی هم وجود نداشت.

سر هنری گفت:

– ولی این پسره، پیتر، را خیلی دوست دارد.

– فکر می‌کنید او را مثل نوه خودش بداند؟ شما باید بهتر از من بدانید.

– نه، فکر نمی‌کنم.

– یک مطلب دیگر هم هست که می‌خواهم از شما بپرسم، قربان. خودم در این مورد نمی‌توانم نظری بدهم. ولی شما لابد می‌دانید، چون با شما دوست بوده‌اند. دلم می‌خواهد بدانم آقای جفرسون چقدر آقای گسلکل و خانم جفرسون را دوست دارد.

سر هنری اخم کرد و گفت:

- منظورت را نمی‌فهمم، سرگرد.
- مسئله ساده است، قربان، می‌خواهم بدانم آقای جفرسون، صرف نظر از رابطه خویشاوندی، چقدر به این دونفر علاقه دارد.
- آها. متوجه شدم.
- شکی نیست که به این دونفر دلبتگی داشت. ولی این دلبتگی به خاطر این بود که عروس و دامادش بودند. ولی حالا فرض کنیم یکی از آنها دوباره ازدواج می‌کرد.

سیر هنری کمی فکر کرد و بعد گفت:

- به نکته جالبی اشاره کردی. جوابش را نمی‌دانم. ولی حدس می‌زنم ... البته عقیده شخصی من است، اطلاع دقیقی ندارم ... حدس می‌زنم که اگر ازدواج می‌کردند، رفتارش کاملاً تغییر می‌کرد. البته برایشان آرزوی موفقیت می‌کرد. یعنی ای به دل نمی‌گرفت. ولی فکر کنم علاقه‌اش به آنها بسیار کمتر می‌شد.
- در هر دو مورد، قربان؟

- فکر می‌کنم، بله. در مورد آقای گسل که مطمئنم. ولی فکر می‌کنم در مورد خانم جفرسون هم همین طور باشد. ولی زیاد مطمئن نیستم. خانم جفرسون را به خاطر خودش دوست دارد.

سرگرد هارپر خردمندانه گفت:

- جنسیت هم در اینجا نقش دارد. به خانم جفرسون می‌تواند به چشم دخترش نگاه کند، ولی به آقای گسل زیاد نمی‌تواند به چشم پرسش نگاه کند. عکس این قضیه هم درست است. یعنی زنها خیلی راحت دامادشان را به عنوان عضوی از خانواده می‌پذیرند، ولی عروششان را نه.

هارپر ادامه داد:

- موافقید از همین جا بروم به سمت زمین تنیس، قربان؟ خانم مارپل آنجاست. می‌خواهم راضی‌اش کنم برایم کاری بکند. درواقع می‌خواهم هردو شما را راضی کنم.

- چه کاری، سرگرد؟

- کاری که خودم به تنایی از پش برمی‌آیم. می‌خواهم با ادواردز صحبت کنید.

- ادواردز؟ چی می‌خواهی از او بپرسی؟

- هرچه فکرش را بکنید. چه چیزهایی می‌داند و چه نظری دارد. در مورد روابط اعضاي خانواده و نظرش در مورد ماجراي روبي کين. به هر حال ادواردز از داخل خانواده است. از هرگسي بهتر از اين جور چيزها خبر دارد. مطمئن باشيد خبر دارد. به من نمي‌گويد. ولی به شما چرا، چون تجييزاده‌ايد و با آقاي جفسون دوست هستيد. ممکن است از لابلای حرفهایش چیزهایی دستگیرمان شود. البته اگر اعتراض نداشته باشيد.

سرهنري با لحنی خشك گفت:

- اعتراضي ندارم. به هر حال من آمده‌ام که حقیقت را پیدا کنم. هرگاري از دستم بربپايد انجام مي‌دهم.

مکثي کرد و بعد گفت:

- از خانم مارپل چه کمکي می‌خواهی؟

- در مورد دخترها. دخترهای عضو پیشاهنگی. ده دوازده تا از دخترها را پیدا کرده‌ایم. دخترهایی که با پاملا ريوز بیشتر دوست بودند. ممکن است چیزهایی بدانند. واقعیت این است که در مورد این مسئله خیلی فکر کرده‌ام. به نظرم اگر پاملا واقعاً قصد رفتن به وولورث را داشته، لابد از يكى از دوستانش خواسته همراهش برود. دخترها معمولاً دوست دارند با کسی خريد کنند.

- بله. فکر می‌کنم همین طور است.

- بنابراین احتمال می‌دهم وولورث بهانه بوده. می‌خواهیم بدانیم دختره واقعاً کجا می‌خواسته برود. ممکن است از دهانش دررفته و لو داده باشد. اگر این طور باشد، به نظرم کسی که می‌تواند در این مورد با دخترها صحبت کند و مفید باشد خانم مارپل است. گمان می‌کنم

در مورد دخترها چیزهایی می‌داند. خیلی بیشتر از من. به علاوه، دخترها معمولاً از پلیس می‌ترسند.

– به نظرم این کار خود خانم مارپل است. زن خیلی زیرگی است.

– قبول دارم. هیچ‌چیز از نظرش دور نمی‌ماند.

خانم مارپل با نزدیک شدن آنها سر بلند کرد و با اشتیاق احوالپرسی کرد. به حرفهای سرگرد هارپر گوش داد و فوری تقاضای او را قبول کرد.

– با کمال میل حاضرم، سرگرد، و فکر می‌کنم بتوانم کارهایی بکنم. به خاطر کلاس تعلیمات دینی روزهای یکشنبه و سازمان پیشاہنگی و پژوهشگاه این اطراف – می‌دانید که من عضو هیئت‌امنایم و اغلب با سرپرست آنجا صحبت می‌کنم – و مهمتر از همه به خاطر خدمتکارها. من معمولاً خدمتکارهای خیلی جوانی دارم. بله، کاملاً در این زمینه‌ها تجربه دارم و وقتی با دختر جوانی صحبت می‌کنم، خوب می‌فهمم که راست می‌گوید یا دارد چیزی را مخفی می‌کند.

سیر هنری گفت:

– در واقع در این زمینه متخصصمید.

خانم مارپل نگاه سرزنش‌آمیزی به او انداخت و گفت:

– خواهش می‌کنم مسخره‌ام نکنید، سیر هنری.

– من اصلاً مسخره‌تان نمی‌کنم، خانم مارپل. اتفاقاً خودم خیلی وقتها مایه تمسخر شما بوده‌ام.

خانم مارپل در توضیح گفت:

– این همه مصیبت توی یک دهکده کوچک. واقعاً عجیب است.

سیر هنری گفت:

– ضمناً در مورد مسئله‌ای که خواسته بودید، برایتان تحقیق کردم. سرگرد می‌گوید توی سطل آشغال اثاق رویی، خردنهای ناخن بوده.

خانم مارپل فکر رانه گفت:

– واقعاً؟ پس درست است ...

سرگرد پرسید:

– چرا می خواستید بدانید، خانم مارپل؟

خانم مارپل گفت:

– خُب وقتی جنازه را دیدم، یکی از چیزهایی که به نظرم اشکال داشت، ناخنها یش بود. در اولین نگاه احساس کردم دستهایش اشکالی دارد، ولی نمی فهمیدم چه اشکالی. بعد یادم آمد که دخترهایی که آرایشای غلیظ می کنند معمولاً ناخنها یشان بلند است. البته می دانم که دخترها در همه جای دنیا ناخنها یشان را می جوند. این ناخن جویدن از عادتها یی است که بسادگی از سر آدم بیرون نمی رود. ولی خودنمایی اینجا کمک می کند و این عادت را از سر دخترها بیرون نمی بود. در عین حال با خودم گفتم لابد این دختر عادت ناخن جویدن از سر ش بیرون نرفته. بعد آن روز این پسره، پیتر حرفی زد که معلوم شد ناخنها ی روبی بلند بوده و یکی از ناخنها یش شکسته. بنابراین لابد بقیه ناخنها یش را هم کوتاه کرده که همه با هم هماهنگ باشد. به همین دلیل در مورد خرد های ناخن سؤال کردم و سیر هنری قول داد در این مورد برایم تحقیق کند.

سیر هنری گفت:

– گفتید وقتی به جنازه نگاه کردید، یکی از مواردی که به نظرتان اشکال داشت ناخنها بود. مگر اشکال دیگری هم وجود داشت؟

خانم مارپل محکم سر تکان داد و گفت:

– بله. لباسش. لباسش سراپا اشکال بود.

مرد ها هردو با تعجب به او خیره شدند.

سیر هنری پرسید:

– چه اشکالی؟

– لباسش کنه بود. جوزی به صراحة گفت که لباس کنه اش را پوشیده و من هم این را با چشمها ی خودم دیدم. لباسش کنه و پاره پوره بود. به نظرم این مسئله عجیب بود.

– نمی‌فهم. چرا؟

خانم مارپل کمی سرخ شد و گفت:

– خب، ما فرض کردیم رویی لباس عوض کرده و رفته سراغ کسی که، به قول برادرزاده‌های من، خاطرخواهش بوده. درست است؟

سرگرد هارپر چشمکی زد و گفت:

– فرضیه فعلی این است. با یک نفر، به قول معروف با دوست‌پسری، قرار داشته.

خانم مارپل گفت:

– پس چرا لباس کهنه پوشیده؟

سرگرد هارپر با حالتی فکورانه سرش را غاراند و گفت:

– متوجه منظورتان هستم. به نظرتان باید لباس نو می‌پوشید؟

– به نظرم باید بهترین لباسش را می‌پوشید. دخترها معمولاً این کار را می‌کنند.

سیر هنری گفت:

– بله. ولی توجه داشته باشد که دختره برای ملاقات رفته بیرون. شاید قرار بوده تو ماشین را باز باشند یا تو مسیرهای ناجوری قدم بزنند. نمی‌خواسته لباس نویش خراب شود و به همین دلیل لباس کهنه‌اش را پوشیده.

هارپر گفت:

– کار عاقلانه‌ای بوده.

خانم مارپل رو گرد به او و با خوشرویی گفت:

– کار عاقلانه این بود که شلوار و پلیور یا لباس توانید می‌پوشید. دخترهای طبقه ما – نمی‌خواهم پز بدهم، ولی واقعیتی است – دختران طبقه ما این کار را می‌کنند.

با علاقه بیشتری موضوع را دنبال کرد و ادامه داد:

– دخترهای اصیل در مورد اینکه چه لباسی برای چه موقعیتی مناسب است، حساسیت زیادی دارند. مثلاً اگر بخواهند به مسابقه

اسبدوانی بروند، هرقدر هم هوا گرم باشد، پیراهن ابریشمی گلدار نمی‌پوشند.

سیر هنری پرسید:

– برای اینکه دلداده‌شان را ببینند، چه لباسی می‌پوشند؟

– اگر قرار باشد او را توی هتل یا جای دیگری ببینند که مردم معمولاً لباس شب به تن دارند، بهترین پیراهنشان را می‌پوشند. ولی در فضای باز ... اگر لباس شب بپوشند مسخره است: بنابراین این طور موقع بہترین لباس اسپرت‌شان را به تن می‌کنند.

– بله. مد رایح این طوری است. ولی این دختره روبي ...

– بله. روبي از این جور دخترها نبود. روبي – اگر بخواهیم رک حرف بزنیم – خانم متشخصی نبود. جزو طبقه‌ای بود که معمولاً بدون توجه به موقعیت، بهترین لباسشان را می‌پوشند. خود ما پارسال در کوههای اسکرانتور^۱ گردش دسته‌جمعی داشتیم. نمی‌دانید این دخترها چه لباسهای نامناسبی پوشیده بودند. پیراهن حریر، کفش ورنی، کلاه گلمنگلی. آن هم برای بالا رفتن از کوههای پراز خار و علف. مردها هم همه کت و شلوارهای شیک پوشیده بودند. البته پیاده‌روی فرق دارد. لباس پیاده‌روی تقریباً یکسان است. ولی باز دخترها توجه ندارند که شلوارک برای آدم چاق لباس برازنده‌ای نیست.

سرگرد هارپر آرام و شمرده گفت:

– حالا فکر می‌کنید روبي کین ... *

– به نظرم روبي بهترین پیراهنش را می‌پوشید. همان پیراهن صورتی. و پیراهن صورتی را فقط در صورتی عوض می‌گرد که بخواهد لباس نوچری بپوشد.

سرگرد هارپر گفت:

– چه توضیعی دارید؟

خانم مارپل گفت:

– هنوز توضیحی ندارم. ولی فکر می‌کنم این مسئله مهم است ...

۳

داخل محوطه محصور در سیم، کلاس تنیس ریموند استار تمام شده بود. زن تنومند میانسالی چند کلمه تشکرآمیز ادا کرد، ژاکت آبی آسمانی اش را برداشت و راه افتاد به طرف هتل.

ریموند از پشت سر با خوشرویی چند کلمه‌ای فریاد زد.

بعد برگشت به طرف نیمکتی که سه نفر تماشاجی روی آن نشسته بودند. راکت زیر بغلش بود و توب که داخل توری بود، در دستش تاب می‌خورد. ناگهان آن نشاط و خنده از چهره‌اش محو شد. خسته و نگران به نظر می‌رسید. به طرف تماشاجیها آمد و گفت:

– تمام شد.

دوباره لبخند زد. لبخندی مليح و کودکانه و گویا که با چهره بزنده و بدن نرمش جور درمی‌آمد.

سیر هنری از خودش پرسید: «چند سال دارد؟ بیست و پنج؟ سی؟ سی و پنج؟» اصلاً معلوم نبود. ریموند خیلی کوتاه سر نکان داد و گفت: – اصلاً بازی یاد نمی‌گیرد.

خانم مارپل گفت:

– پس لابد اصلاً حوصله‌اش را ندارید.

ریموند فقط گفت:

– بعضی وقتها. مخصوصاً آخر تابستان. تا مدتی آدم به خاطر دستمزدی که می‌گیرد، شوق و ذوق دارد. ولی آخر کار، فکر دستمزد هم آدم را به شوق نمی‌آورد.

سرگرد هارپر بلند شد و بدون هیچ توضیحی گفت:

– اگر اشکالی ندارد، من تا نیم ساعت دیگر می‌آیم، خانم مارپل.

– اشکالی ندارد. خیلی هم خوب است. من آماده‌ام.

هارپر رفت. ریموند ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. گفت:

– اشکالی ندارد چند دقیقه اینجا بنشیم؟

سیر هنری گفت:

– بنشین. سیگار می‌کشی؟

بسته سیگارش را تعارف کرد. از خودش پرسید که چرا نسبت به ریموند استار پیش‌داوری دارد؟ به دلیل اینکه مربی تنیس و رقص حرفه‌ای است؟ اگر هم جوابش مثبت بود، به علت تنیس نبود؛ به علت رقص بود. با خودش فکر کرد انگلیسی‌ها نسبت به مردهایی که خوب می‌رقصند نظر خوبی ندارند. ریموند با ناز و ادای زیادی راه می‌رفت.
رامون' ... ریموند ... اسمش کدام بود؟ همین را پرسید.

ریموند که انگار از این سؤال خوشش آمده بود، جواب داد:

– اسم هنری من اول رامون بود. رامون و جوزی. ولی این اسم آهنگ اسپانیایی دارد. آن روزها مردم نسبت به خارجیها نظر خوبی نداشتند. بنابراین اسم را عوض کردم و گذاشتم ریموند. ریموند کاملاً انگلیسی است ...

خانم مارپل پرسید:

– اسم واقعیتان چیز دیگریست؟

ریموند لبخند زد و گفت:

– اسم واقعی ام در اصل رامون بود. مادر بزرگم آرژانتینی بود ...

سیر هنری با خودش گفت: «پس علت تاب لمبرهایش این است.»

– ولی اسم کوچکم تامس بود. یک اسم کاملاً معمولی.

رو کرد به سیر هنری و گفت:

– شما اهل دُون‌شاپر^۱ هستید، درست است؟ شهر استین^۲. بستان

من هم آنجاها زندگی می‌کردند. در آلسمونزتون^۳.

سیر هنری چهره‌اش از خوشحالی برق زد و گفت:

– شما از «استار»‌های آل‌سونزتون هستید؟ نمی‌دانستم.

– بله. معلوم بود که نمی‌دانید.

دلخوری از لحنش پیدا بود.

سیر هنری با دستپاچگی گفت:

– بدشانسی یا ... از این جور چیزها.

– آنجا فروخته شد. بعد از سیصد سال که دست خانواده ما بود. بله. فکر کنم سیصد سال می‌شد. ولی هنوز هم بعضی بستگانم رفت و آمد دارند. دورانی که ما آنجاها کارهای بودیم سپری شده. برادر بزرگم رفت نیویورک. تو کار چاپ است. وضعش هم خوب شده. بقیه هم این ور و آن ور پراکنده شدیم. این روزها کار پیدا کردن برای آدمی که چیزی غیر از یک دیپلم زپرتی ندارد، کار سختی است! خیلی که شанс بیاوری، می‌شوی کارمند قسمت پذیرش هتل. روابط آدم و رفتاری که دارد خیلی مهم است. تنها شغلی که توانستم پیدا کنم این بود که توی یک شرکت لوله‌کشی تبلیغات چی بشوم. وانهای لیمویی و گلبهی شیک و اعلا بفروشم. ولی چون در قیمت این جور چیزها وارد نبودم و نمی‌دانستم با چه سرعانی می‌توانیم جنسها را تعویل دهیم، اخراج شدم. تنها کاری که بلد بودم این بود که برقصم و تنیس بازی کنم. تو هتلی در ریوریا^۱ استخدام شدم. درآمد خوبی داشت. فکر کنم وضعم داشت خوب می‌شد. بعد یک روز شنیدم سرهنگ مسنی، از این سرهنگها واقعی عهد بوق که انگلیسی اصیل‌اند و مرتب از پونا^۲ حرف می‌زنند ... خلاصه شنیدم این سرهنگ رفت تو اتاق مدیر هتل و با صدای بلند گفت: «این ژیگولو کجاست؟ من این ژیگولو را لازم دارم. زن و دخترم می‌خواهند برقصند. کجا رفته؟ پس برای چی از شما پول می‌گیرد؟ من ژیگولو را می‌خواهم.»

ریموند ادامه داد:

– شاید احمقانه به نظر برسد. ولی کارم را ول کردم و آمدم اینجا. دستمزد کمتری می‌گیرم، ولی راضی‌ترم. بیشتر به زنهای چاق و شکم‌گنده که اصلاً بازی نمی‌گیرند، تنیس درس می‌دهم، یا با دخترهای خجالتی مشتریهای پولدار می‌رقسم. زندگی از این پستی و بلندی‌ها زیاد دارد. این هم داستان بدشانسی‌های من! خندید. دندانهای سفیدش برق زد. گوش‌های چشمش چین افتاد. ناگهان چهره بسیار شاد و بانشاط و سرزنش‌های یافت.

سیر هنری گفت:

– لذت بردم. خیلی دلم می‌خواست باهات حرف بزنم.
– در مورد روبي کین؟ متأسفانه نمی‌توانم کمکی بکنم. نمی‌دانم کی او را کشته. شناخت زیادی ازش ندارم. به من اعتماد نداشت.

خانم مارپل گفت:

– ازش خوشتان می‌آمد؟

– نه زیاد. ولی بدم هم نمی‌آمد.
لحن بی‌خيال و بی‌اعتنایی داشت.

سیر هنری گفت:

– پس حرف خاصی نداری؟

– متأسفانه نه. اگر چیز خاصی بود. به هارپر می‌گفتم. این هم به نظر من از آن پرونده‌های است! یک کار کثیف و بیهوده. نه انگیزه‌ای. نه سرنخی.

خانم مارپل گفت:

– دو نفر انگیزه داشته‌اند.

ریموند که معلوم بود تعجب کرده، گفت:

– جدا؟

خانم مارپل نگاه مضرانه‌ای به سیر هنری انداخت و سیر هنری با اکراه گفت:

– مرگش احتمالاً برای خانم جفرسون و آقای گسل پنجاه هزار پوند منفعت دارد.

– چی؟

ریموند جاخورد، یا بیشتر از آنکه جابخورد، ناراحت شد. گفت:
– محال است. امکان ندارد. خانم جفرسون ... یعنی هیچ کدامشان ... هیچ کدام در این قضیه نقشی ندارند. اصلاً باورم نمی‌شود.

خانم مارپل سرفه‌ای کرد و آرام گفت:

– متاسفانه شما آدم آرمانخواهی هستید.

ریموند خنده دید و گفت:

– من؟ نه، من آرمانخواه نیستم. خیلی هم خشک و منفی باشم.

خانم مارپل گفت:

– پول انگیزه خیلی نیرومندی است.

ریموند با حرارت گفت:

– شاید. ولی اینکه یکی از این دونفر به خاطر پول دختره را خفه کند ...

به علامت انکار سر تکان داد. بلند شد و گفت:

– این هم خانم جفرسون. برای کلاس تنیس آمده. دیر کرده.
لحنش توأم با خنده و شوخی بود.

– ده دقیقه تأخیر دارد!

آدلاید جفرسون و هوگو مکلین با سرعت به طرف آنها می‌آمدند. خانم جفرسون برای عذرخواهی از تأخیرش لبخندی زد و وارد زمین شد. مکلین روی نیمکت نشست، بعد از کسب اجازه از خانم مارپل پیش را روشن کرد و مدتی در سکوت پیپ کشید. با دقت ریموند و خانم جفرسون را تماشا می‌کرد. بالاخره گفت:

– نمی‌دانم آدلاید برای چی می‌خواهد تنیس یاد بگیرد. البته بازی گردن خوب است. خود من خیلی لذت می‌برم. ولی کلاس برای چی؟

سیر هنری گفت:

– برای اینکه بازی‌اش بهتر شود.

هوگو گفت:

– بازیکن بدی نیست. در تمام مسابقات خوب بازی کرده. تو ویمبلدون^۱ که قرار نیست بازی کند.

چند دقیقه ساکت بود. بعد گفت:

– این ریموند کیه؟ این بازیکنها تبیس از کجا می‌آیند؟ قیافه‌اش شبیه این «دیگو»^۲ است.

سیر هنری گفت:

– از «استار»‌های دون‌شایر است.

– چی؟ شوخی می‌کنید.

سیر هنری سر تکان داد که یعنی جدی می‌گوید. معلوم بود برای هوگو مکالین خبر خوبی نیست. هوگو اخوهاش بیشتر از قبل توی هم رفت و گفت:

– نمی‌دانم ادی برای چی دنبال من فرستاده. از اتفاقی که افتاده که عین خیالش نیست. خیلی هم خوب و سرحال است. پس چرا دنبال من فرستاده؟

سیر هنری با کنجکاوی پرسید:

– کی دنبال شما فرستاده؟

– ا... بعد از همین قضیه.

– چطوری فهمیدید؟ با تلفن یا تلگراف؟

– تلگراف.

– بیخشید که فضولی می‌کنم، کی تلگراف زده؟
– دقیقاً نمی‌دانم.

– شما کی تلگراف را دریافت کردید؟

۱. Wimbleton، ناحیه‌ای در لندن که محل برگزاری معتبرترین مسابقات تبیس است. – م.

۲. dago، لفظی تغیرآمیز برای اطلاق به اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌ها و ایتالیایی‌ها. – م.

– دریافتش نکردم. متن تلگراف را از پشت تلفن برايم خواندند.

– چرا؟ مگر کجا بوديد؟

– عصر روز پیش از لندن خارج شده بودم. در «دینبری هد»^۱ بودم.

– عجب! نزدیك همینجا؟

– بله. جالب است، نه؟ وقتی از بازی گلف برگشتم، پیغام به دستم رسید. بلاfaciale راه افتادم.

خانم مارپل فکورانه و با دقت نگاهش کرد. آشفته و ناراحت به نظر می‌رسید. خانم مارپل گفت:

– شنیدم «دینبری هد» قشنگ است. زیاد هم گران نیست.

– نه، زیاد گران نیست. اگر گران بود که من نمی‌توانستم بروم. هتل قشنگ و جمع و جوری است.

خانم مارپل گفت:

– یک روز باید بروم آنجا را بینیم.

– بله؟ چی؟ آها ... بله، باید بروم.

بلند شد و گفت:

– بهتر است ورزش کنیم. اشتهاي آدم را باز می‌کند.

سیر هنری گفت:

– این زنها چقدر دلداده‌هایشان را اذیت می‌کنند.

خانم مارپل لبخند زد، ولی جواب نداد.

سیر هنری پرسید:

– به نظرتان خُل است؟ دوست دارم بدانم.

خانم مارپل گفت:

– شاید زیاد باهوش نباشد، ولی بالقوه خیلی چیزها دارد. بله، خیلی چیزها.

سیر هنری بلند شد و گفت:

– باید بروم به کارم برسم. خانم بانتری هم دارد می‌آید پیش شما.

۴

خانم بانتری نفس نفس زنان از راه رسید و نشست. گفت:

– با مستخدمها صحبت کردم. ولی فایده‌ای نداشت. چیزی پیدا نکردم. به نظرت ممکن است دختره با یک نفر بیرون رفته باشد بدون اینکه کسی توی هتل خبر داشته باشد؟

– به نکته جالبی اشاره کردی، عزیزم. جواب من صدرصد منفی است. حتماً یک نفر اطلاع دارد. باید خبر داشته باشد. ولی شاید هم خیلی زرنگ بوده.

خانم بانتری که توجهش به بازی جلب شده بود، با لحن ستایش‌آمیزی گفت:

– تنبیس ادی دارد خیلی خوب می‌شود. این مردی تنبیس آدم گیرایی است. ادی هم از خوشگلی چیزی کم ندارد. هنوز جذاب است. بعید نیست دوباره ازدواج کند.

خانم مارپل گفت:

– تازه، اگر آقای جفرسون بمیرد، خیلی هم پولدار می‌شود.

– تو چه افکار پلیدی داری، چین. چرا هنوز این معا را حل نکرده‌ای؟ ظاهراً هنوز به جایی نرسیده‌ایم. فکر می‌کردم بلاfacile می‌فهمی.

لحن سرزنش‌باری داشت.

خانم مارپل گفت:

– نه، عزیزم. بلاfacile نفهمیدم. مدتی طول کشید.

خانم بانتری جاخورد و با ناباوری نگاهش کرد.

– منظورت این است که الان می‌دانی قاتل کی بوده؟

خانم مارپل گفت:

– بله، می‌دانم.

– کی بوده، چین؟ زود باش بگو.

خانم مارپل قاطع‌انه سر تکان داد و لبهاش را به هم فشد.

– متأسفم، عزیزم. الان صلاح نیست.

– چرا صلاح نیست؟

– چون تو آدم بی‌ملاحظه‌ای هست. همه دنیا را پر می‌کنی، یا اگر هم مستقیماً چیزی نگویی، با گوش و کنایه می‌فهمانی.

– نه، نمی‌گویم. به هیچ‌کس نمی‌گویم.

– افرادی که این حرف را می‌زنند معمولاً کمتر از همه به آن عمل می‌کنند. صلاح نیست، عزیزم. هنوز راه درازی مانده. خیلی چیزها هست که باید روشن شود. یادت هست زمانی بشدت مخالف بودم که خانم پارتیج^۱ برای صلیب‌سرخ اعانه جمع کند و دلیلش را هم اصلاً توضیح نمی‌دادم؟ دلیلش این بود که مثل خدمتکار خود من آليس؟، دستش کج بود. آليس هر وقت می‌فرستادمش پول کتابها را بدهد، چند شیلینگ کمتر می‌داد و همیشه می‌گفت هفته بعد حساب می‌کنیم. خانم پارتیج هم دقیقاً همین کار را می‌کرد، فقط در مقیاس بزرگتر. همین طوری سی و پنج پوند اختلاس کرد.

خانم بانتری گفت:

– کار من چه ربطی به خانم پارتیج دارد؟

– ربطش این است که آن موقع هم مجبور بودم توضیح بدهم. حالا اگر خیلی اصرار داری، غیرمستقیم یک اشاره‌ای می‌کنم. مشکل این پرونده این است که همه زیادی خوش‌باور و ساده‌لوح بوده‌اند. هر کس هرچه گفت که نباید باور کنیم. من وقتی می‌بینم قضیه بودار است، هیچی را باور نمی‌کنم. چون خوب می‌دانم که بشر چه موجودی است!

خانم بانتری چند دقیقه ساکت بود. بعد با لحن متفاوتی گفت:

– بہت گفته بودم که دوست دارم با این پرونده تغیریح کنم. قتل اتفاق

افتاده! توی خانه خودم! اتفاقی است که دوباره هیج وقت تکرار نمی‌شود.

خانم مارپل گفت:
– امیدوارم.

– من هم امیدوارم. همین یک بار برای هفت پشم کافی است. ولی این قتل مال من است، چنین. تو خانه من اتفاق افتاده. می‌خواهم از این اتفاق لذت ببرم.

خانم مارپل نگاهش کرد.

خانم بانتری با اوقات تلغی گفت:
– باور نمی‌کنی؟

خانم مارپل آرام گفت:

– چرا، دالی. وقتی تو می‌گویی، باور می‌کنم.

– ولی تو هرگز حرف کسی را باور نمی‌کنی. خودت الآن گفتی. حق هم داری.

حالا لحنش تلغیر شده بود. ادامه داد:

– من احمق نیستم. شاید فکر کنی نمی‌دانم در ماری مید چه حرفهایی پشت سر ما می‌زنند. همه می‌گویند تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها. وقتی جنازه توی خانه کلنل پیدا شده، حتماً کلنل چیزهایی می‌داند. لابد دختره معشوقه‌اش بوده. بچه نامش رو عش بوده. ازش باج می‌خواسته. هرچه از دهانشان درمی‌آید می‌گویند. این حرفها تکرار می‌شود. آرنور اول متوجه نیست. نمی‌داند چه اتفاقی افتاده. آن قدر ساده است که فکر نمی‌کند مردم پشت سرمش این حرفها را بزنند. بهش بی‌ محلی می‌کنند و چپ‌چپ نگاهش می‌کنند (حالا به هر منظوری!). بعد کم کم حالیش می‌شود. گوش‌هایش بزرگ شود و تو لاک خودش فرو می‌رود و با بدیختی تحمل می‌کند. به خاطر همین است که آمده‌ام تا جایی که می‌توانم بفهم قضیه چی بوده. این مسئله باید حل شود. قاتل باید پیدا شود. والا زندگی آرنور متلاشی می‌شود. من نمی‌خواهم این

اتفاق بیفت. نمی‌خواهم. نمی‌خواهم. نمی‌خواهم.

مکث کرد و بعد گفت:

– نمی‌خواهم طفلكی آرتور به خاطر کاری که نکرده، تا آخر عمر عذاب بکشد. برای همین آدم اینجا و تنهاش گذاشت. برای اینکه حقیقت را بفهم.

خانم مارپل گفت:

– می‌دانم، عزیزم. من هم برای همین آمدهام.

فصل چهاردهم

ادواردز در اتاق آرام هتل مژدانه به حرفهای سر هنری گوش می‌کرد.
- چند تا سؤال هست که می‌خواهم از تو بپرسم، ادواردز. ولی
می‌خواهم اول دقیقاً توضیع بدشم که من اینجا چه کار می‌کنم. من
زمانی رئیس اسکاتلندیارد بودم. الان بازنشته شده‌ام و زندگی خودم
را می‌کنم. وقتی این اتفاق افتاد، اربابت از من خواست بیایم اینجا. از
من خواهش کرد با استفاده از تجربه و تخصص این مسئله را حل کنم.
سر هنری مکث کرد.

ادواردز، که با چشمهای روشنش که نشان از هوشمندی داشت به
سر هنری خیره شده بود، آرام سر تکان داد و گفت:
- بله، سر هنری.

سر هنری با لحنی شمرده و متین ادامه داد:
- در همه پروندهایی که پلیس با آنها روبروست، بعضی مسائل
هست که به اطلاع پلیس نمی‌رسد. برای این مخفی‌کاری دلایل مختلفی
وجود دارد. به خاطر اینکه به چارچوب خانواده آسیب می‌رساند،
به خاطر اینکه فکر می‌کنند ربطی به موضوع ندارد، به خاطر اینکه برای
طرفهای درگیر مایه ننگ و دردرس است.

ادواردز دوباره سر تکان داد و گفت:
- متوجهم، سر هنری.

- فکر می‌کنم تا حالا اصل مطلب دستگیرت شده باشد. مقتول قرار
بوده فرزندخوانده آقای جفرسون شود. دو نفر انگیزه داشته‌اند که این

اتفاق نیفتد. این دونفر خانم جفرسون و آقای گسل هستند.

چشمهای ادواردز یک لحظه برق زد. پرسید:

– ممکن است بپرسم که پلیس الان به این دو نفر مظنون است، قربان؟

– اگر منظورت خطر دستگیری است، نه. قرار نیست دستگیر شوند. ولی فعلًاً پلیس به آنها مشکوک است و تا وقتی قضیه روشن نشود، همچنان مظنون باقی میمانند.

– برای هر دو موقعیت ناگواری است.

– خیلی ناگوار. ولی برای کشف حقیقت، باید از همه مسائل آگاهی داشت. خیلی از این مسائل بستگی دارد به واکنشها و حرفها و حرکات خانم جفرسون و آقای گسل. چه احساسی داشتند؟ چه واکنشی نشان دادند؟ چه حرفهایی زدند؟ من اگر از تو سوال میکنم، دنبال اطلاعاتی از درون خانواده هستم، ادواردز. اطلاعاتی که فقط تو ممکن است داشته باشی. تو خلقيات اربابت را میشناسی. از مشاهده خلقياتش لابد میدانی علت فلان کارش چه بوده. من این سوالها را نه در مقام پلیس، که به عنوان دوست آقای جفرسون میپرسم. معنی اش این است که اگر مسائلی که اشاره میکنی ربطی به موضوع نداشته باشد، مطلقاً در مورد آنها با پلیس صحبت نمیکنم.

مکث کرد. ادواردز به آرامی گفت:

– میفهمم، قربان. از من میخواهید صادقانه و درک و راست همه چیز را تعریف کنم. چیزهایی که در حالت معمولی نباید تعریف کنم و شما هم قربان، با عرض معذرت، فکر نمیکردید هرگز بشنوید.

پیر هنری گفت:

– تو آدم باهوشی هستی، ادواردز. دقیقاً همین را میخواهم.

ادوارdz چند دقیقه ساکت بود و بعد شروع به صحبت کرد:

– البته من الان آقای جفرسون را کاملاً میشناسم. چند سال است که پیش ایشان کار میکنم. آقا را، هم در لحظات معمول و هم در لحظات

نامعمول دیده‌ام. گاهی از خودم می‌پرسم اصلاً چه لزومی دارد که آدم این‌همه مثل آقای جفرسون با سرنوشت بعنگد. این جنگ برای آقا تلفات زیادی داشته. اگر گاهی تسلیم می‌شد، تسلیم غم و غصه و تنها یی و پیری می‌شد، شاید در نهایت خیلی برایش بهتر بود. ولی آقا خیلی مغفول است. اصلاً کوتاه نمی‌آید. شعارش این است که باید تا آخرین لحظه مقاومت کرد. ولی این نوع مبارزه واکنشهای عصبی زیادی ایجاد می‌کند، سر هنری. ظاهر قضیه این است که آقا مرد خوش‌خلقی است. ولی خیلی وقت‌ها هم آن قدر خشمگین بوده که حساب ندارد، و چیزی که خشمگینش کرده دروغ و حیله‌گری بوده ...

– توضیع این مسائل دلیل خاصی دارد، ادواردز؟

– عرض می‌کنم. شما خواستید صادقانه صحبت کنم. درست است؟

– بله.

– بسیار خوب. پس لازم است بدانید که به عقیده من دختری که آقا شیفت‌هاش شده بود لیاقت نداشت. رک و راست بگویم که یک دختر حقیر و کاملاً معمولی بود. دو پول سیاه برای آقا ارزش قائل نبود. علاقه و احترامی که در ظاهر نشان می‌داد ادابازی بود. البته آزاری نداشت. ولی بکلی با آن چیزی که آقا فکر می‌کرد فرق داشت. خنده‌دار است قربان، چون آقا مرد خیلی زیرک و باهوشی است و کم آدمی پیدا می‌شود که بتواند آقا را گول بزند. ولی در مورد خانمهای جوان، خیلی از آقایان اشتباه می‌کنند. خانم جفرسون که آقا خیلی روی همدلی‌اش حساب می‌کرد، از تابستان امسال بکلی عوض شده بود. خود آقا هم متوجه شده بود و غصه می‌خورد. واقعیت این است که خانم جفرسون را خیلی دوست داشت، ولی آقای گسکل را دوست نداشت.

سر هنری حرفش را قطع کرد و گفت:

– ولی تحملش می‌کرد و آقای گسکل هم اکثر اوقات پیش او بود؟

– بله. ولی به خاطر رزاموند خانم، یعنی خانم گسکل. خانم گسکل تخم چشم آقا بود. از نظر آقا، مارک شوهر رزاموند خانم بود و همیشه

به همین دید بهش نگاه می‌کرد.

– اگر دوباره ازدواج می‌کرد چی؟

– آقا خیلی عصبانی می‌شد.

سیر هنری ابروهاش را بالا داد و گفت:

– یعنی تا این حد؟

– بله. البته عصبانی‌تر را نشان نمی‌داد. ولی عصبانی می‌شد.

– خانم جفرسون اگر دوباره ازدواج می‌کرد چی؟

– باز هم آقا ناراضی بود، قربان.

– ادامه بده، ادواردز.

– عرض می‌کردم که آقا شیفتۀ این دختر خانم شد. خیلی از آقایانی که پیششان کار می‌کرده‌ام این طوری شده‌اند. انگار یک جور مرض است. می‌خواهند از دختره حمایت کنند، دفاع کنند، در حقش خوبی کنند. در نود درصد موارد هم دخترها حواسشان جمع است و دنبال فرصت مناسب می‌گردند.

– یعنی فکر می‌کنی روی کین دسیسه کار بوده؟

– البته بی‌تجربه بود. جوان بود. ولی استعداد این را داشت که اگر زمینه مهیا شود، به یک دسیسه کار واقعی تبدیل شود. اگر زنده می‌ماند، تا پنج سال دیگر دسیسه گر بی‌نظیری می‌شد.

سیر هنری گفت:

– خوشحالم که عقایدت را می‌گویی. عقاید تو برایم خیلی ارزشمند است. حالا ممکن است در مورد بحثها و گفتگوهایی که در این باره بین آقای جفرسون و اعضای خانواده صورت گرفته توضیع بدھی.

– بحث زیادی نشد، قربان. آقای جفرسون تصمیمش را اعلام کرد و هر اعتراضی را در نطفه خفه کرد. یعنی در واقع دهان آقامارک را بست. چون آقامارک یک کم ذُک است و حرفش را صریح می‌زند، خانم جفرسون حرف زیادی نزد (کلاً زن آرامی است): فقط گفت توصیه می‌کند شتابزده کاری نکند.

سیر هنری سر تکان داد.

– دیگر چی؟ بروخورد خود دختره چطور بود؟

نوکر با نفرت آشکاری گفت:

– برداشت من این است که توی آسمانها سیر می‌کرد.

– پس به نظر تو توی آسمانها سیر می‌کرد. فکر نمی‌کنی ادواردز ...
مکث کرد و دنبال عبارت مناسبی گشت. ادامه داد:

– فکر نمی‌کنی که آن دختر به کس دیگری علاقه داشت؟

– آقای جفرسون قصد نداشت با او ازدواج کند، قربان. قصد داشت
دختره را فرزندخوانده خودش کند.

– کلمه «دیگر» را نشنیده بگیر. فکر نمی‌کنی به کسی علاقه داشت؟
نوکر شمرده گفت:

– فقط یک بار اتفاقی افتاد که خود من شاهدش بودم.

– ممنون می‌شوم اگر تعریف کنی.

– شاید چیز مهمی نباشد، قربان. فقط یک روز که خانم کین در
کیفی را باز کرد، عکس کوچکی از توی کیف افتاد بیرون. آقای
جفرسون عکس را برداشت و گفت: «هی، خانم کوچولو، این عکس
کیه؟» عکس جوانی بود با موهای مشکی و نامرتب و کروات
شل وول. خانم کین وانمود کرد که اطلاعی ندارد. جواب داد: «نمی‌دانم.
جنی، نمی‌شناشم. اصلاً نمی‌دانم این عکس توی کیف من چه کار
می‌کند!» آقای جفرسون که احمق نیست. باورش نشد. معلوم بود
عصبانی شده. اخمهایش توی هم رفت و با تندی گفت: «دست بردار،
خانم کوچولو. می‌دانی. خوب هم می‌دانی.» خانم کین شگردهش را
عرض کرد. معلوم بود ترسیده. گفت: «آها، حالا یادم آمد. فهمیدم
عکس کیه. یک پسره است که گاهی می‌آید اینجا. چندبار باهاش
رفصیده‌ام. ولی اسمش را نمی‌دانم. پسره احمق عکش را انداخته تو
کیف من. واقعاً که این پسرها چقدر احمق‌اند!» سرش را عقب داد،
کبرکر خندید و قضیه را فیصله داد. ولی بعيد بود. آقای جفرسون هم

فکر کنم باورش نشد. بعد از آن، چندبار نگاه تندی بهش کرد و گاهی هم اگر بیرون بود، می‌پرسید کجا بوده.

سیر هنری گفت:

– صاحب عکس را تا حالا اطراف هتل ندیده‌ای؟

– نخیر، قربان. البته من زیاد پایین نمی‌روم.

سیر هنری سر تکان داد. چند سؤال دیگر هم از ادواردز کرد. ولی ادواردز مطلب قابل ذکر دیگری نداشت.

۲

سرگرد هارپر در کلانتری دینماوث مشغول بازجویی از جسی دیویس^۱، فلورنس اسمال^۲، باتریس هنیکر^۳ و لیلیان ریچ‌وی^۴ بود. اینها همه دختران همسن بودند و از لحاظ توانایی ذهنی هم زیاد فرق نداشتند. ولی از لحاظ طبقاتی با هم فرق می‌کردند: در میان پدرانشان هم زمین‌دار بود، هم کشاورز و هم مغازه‌دار. همچنان هم یک چیز تعریف می‌کردند: پاملا ریوز مثل همیشه بود، و چیزی به آنها نگفته، جز اینکه قصد دارد برای خرید به وولورث برود و از آنجا با اتوبوس برگردد خانه.

در گوش‌های از دفتر سرگرد هارپر، خانم مسن نشسته بود که دخترها اصلاً او را ندیدند. اگر می‌دیدند، لابد از خودشان می‌پرسیدند این خانم اینجا چه کار می‌کند. پلیس که نبود. فکر می‌کردند لابد او هم شاهدی است مثل خودشان که قرار است بازجویی شود.

آخرین دختر هم بازجویی شد و از اتفاق بیرون رفت. سرگرد هارپر عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و رو کرد به خانم مارپل. نگاهش پر از سؤال بود، ولی امیدوارانه نبود.

خانم مارپل بالحنی خشک گفت:

– می خواهم با فلورنس اسمال صحبت کنم.

ابروهای سرگرد بالا رفت، ولی سر تکان داد و زنگ را فشار داد.
پاسبانی آمد تو.

سرگرد گفت:

– فلورنس اسمال.

دختر دوباره همراه پلیس وارد اتاق شد. دختر کشاورز ثروتمندی بود، با قد بلند و موهای بور و چشمها قهوه‌ای ترس‌زده و لب و دهانی که بلاحت از آن می‌بارید. دستها یاش را به هم می‌مالید و عصبی بود.

سرگرد هارپر نگاهی به خانم مارپل کرد و خانم مارپل سر تکان داد.
سرگرد بلند شد و به دختر گفت:

– این خانم از شما چند تا سؤال دارد.

از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

فلورنس نگاه مضطربی به خانم مارپل انداخت. چشمها یاش مثل چشمان گوساله‌های پدرش بود.

خانم مارپل گفت:

– بنشین، فلورنس.

فلورنس اسمال اطاعت کرد و نشست. یکباره بدون آنکه علتش را بداند، احساس راحتی بیشتری کرد و اضطرابش کمتر شد. جو ناآشنا و ترسناک کلانتری تغییر کرد و چیز مأتوس‌تری جایش را گرفت: لعن عادی کسی که کارش این است که به بقیه دستور بدهد.

خانم مارپل گفت:

– فلورنس، این را می‌دانی که توضیحات مربوط به کارهای پاملا در روز مرگش اهمیت بسیار زیادی دارد؟

فلورنس زیرلب تأیید کرد که می‌داند.

– می‌دانی که باید تمام سعی‌ات را بکنی که در این زمینه کمک کنی؟

فلورنس تأیید کرد که می‌داند، ولی نگرانی در نگاهش پیدا بود.

خانم مارپل گفت:

– این را هم می‌دانی که مخفی کردن حتی بخش کوچکی از اطلاعات جرم بزرگی است؟

فلورنس دستهایش را که روی دامنش گذاشته بود درهم کرد و آب دهانش را چند بار قورت داد.

خانم مارپل ادامه داد:

– من می‌فهمم که از اینکه پایت به کلانتری باز شده نگران هستی و بیهوده نیست. این را هم می‌دانم که می‌ترسی سرزنشت کنند که چرا زودتر حرف نزد های. به علاوه، می‌ترسی ملامت کنند که چرا مانع کار پاملا نشده‌ای. ولی باید دختر شجاعی باشی و قبول کنی که اشتباہ کرده‌ای. اگر از گفتن چیزهایی که می‌دانی خودداری کنی، کارت مشکل می‌شود. خیلی مشکل. شهادت دروغ داده‌ای و به خاطر این کار می‌توانند زندانی‌ات کنند.

– من هیچ ...

خانم مارپل با تندی گفت:

– طفره نرو، فلورنس. همین الان تمام چیزهایی را که می‌دانی تعریف کن. پاملا قرار نبود به وولورث برود، درست است؟

فلورنس لبهاش را با زبان خشکش تر کرد و مثل حیوانی که به مسلح می‌برند، با نگاه ملتسانه‌ای به خانم مارپل نگریست.

خانم مارپل گفت:

– مربوط به سینما بود، درست است؟

نوعی آسودگی خیالِ توأم با بیهوده و حیرت در چهره فلورنس پیدا شد. محذوراتش کنار رفت و گفت:

– بله!

خانم مارپل گفت:

– فکرش را می‌کردم. حالا لطفاً در مورد جزئیاتش توضیح بده.

فلورنس عین بلیل به حرف آمد و تعریف کرد:

– خُب من از آن موقع خیلی نگران بودم. به پاملا قول داده بودم. قول داده بودم با هیچ کس حرف نزنم. بعد وقتی فهمیدم کشته شده و توی ماشین سوخته ... خیلی وحشتناک بود. دلم می خواست بمیرم. فکر می کردم تقصیر من بوده. باید مانعش می شدم. ولی فکر نمی کردم ... اصلاً فکر نمی کردم که کار بدی می کند. بعد، آن روز که ازم پرسیدند رفتارش عادی بوده، بدون اینکه فکر کنم، جواب مثبت دادم. بعد چون آن موقع حرف نزده بودم، بعداً هم چیزی نگفتم. تازه من که چیزی نمی دانستم. چیز خاصی نمی دانستم. فقط حرفهایی که خود پاملا زده بود ...

– پاملا چی گفته بود؟

– داشتیم از توی کوچه می رفتیم سمت اتویوس که برویم به جلسه پیشاهنگی. پاملا پرسید اگر رازی را برایم فاش کند، به کسی نمی گویم؟ من هم گفتم نه. گفت باید قسم بخوری و من هم قسم خوردم. قرار بود بعد از جلسه برود به دینماوث برای تست هنرپیشگی. با کارگردانی که تازه از هالیوود آمده بود آشنا شده بود. کارگردان دنبال تیپ خاصی می گشته و گفته بود پاملا دقیقاً همان تیپی است که دنبالش می گردد. البته گفته بود زیاد امیدوار نباشد. تا وقتی عکس نگیرند، معلوم نمی شود. ممکن است خوب از کار در نیاید. گفته بود از نوع نقشهای برگنر^۱ است. باید یک خانم خیلی جوان بازی کند. مثلاً یک دختر مدرسه‌ای که کمدین می شود و زندگی موفقی دارد. پام تو مدرسه تئاتر بازی می کرد و کارش خیلی خوب بود. کارگردان گفته بود حدس می زند بتواند توی فیلمش بازی کند، ولی باید آموزش فشرده ببیند و تمرین کند. گفته بود: «شوخی و سرگرمی نیست. کار سخت و زیاد لازم دارد. فکر می کنی بتوانی از پیش بربیایی؟»

فلورنس اسمال مکث کرد که نفس تازه کند. خانم مارپل از شنیدن

داستانی که قبلاً در صدها رمان و فیلم‌نامه تکرار شده بود حالش به هم می‌خورد. به پاملا ریوز هم احتمالاً مثل همه دخترها هشدار داده بودند که با غریبه‌ها حرف نزنند، ولی جاذبه سینما باعث شده بود به این هشدار توجهی نکند.

فلورنس ادامه داد:

– کارگردان خیلی جدی صحبت کرده بود. گفته بود اگر نتیجه تست مثبت باشد، باهاش قرارداد می‌بندند. ضمناً گفته بود چون هنوز جوان و بی‌تجربه است، بهتر است قبل از امضای قرارداد با وکیلی مشورت کند. ولی پاملا قصد نداشت این کار را بکند. کارگردان پرسیده بود با والدینش مشکلی ندارد. پاملا گفته بود احتمالاً چرا. گفته بود: «خُب این مشکل برای همه جوانها هست. ولی حدس می‌زنم اگر با آنها صحبت شود و توجیه شوند که این شانس یک در میلیون هم سراغ کسی نمی‌آید، راضی شوند.» ولی گفته بود بهتر است تا نتیجه تست مشخص نشده، با آنها صحبت نکند. گفته بود اگر نتیجه منفی بود، ناراحت نشود. در مورد هالیوود و ویویان لی^۱ صحبت کرده بود و اینکه چطور یکباره در لندن توفاتی برپا کرده و کلاً این جهش‌های استثنایی به سمت شهرت و محبوبیت چطور پیش می‌آید. گفته بود خود او هم از امریکا آمده که با استودیوهای لم‌ویل کار کند و به شرکتهای سینمایی انگلستان تحرک و نشاط بدهد.

خانم مارپل سر تکان داد.

فلورنس ادامه داد:

– بنابراین برنامه‌ریزی کردند. پام قرار بود بعد از جلسه پیشامنگی به دین‌ماوث برود و کارگردان را در هتلش بییند و به اتفاق هم به استودیو بروند (گفته بود استودیو کوچکی برای تست هنرپیشگی در دین‌ماوث در نظر گرفته‌اند). قرار بود پاملا تست بدهد و از آنجا با اتوبوس برگردد

خانه. به بقیه هم بگوید برای خرید می‌رود دین‌ماوث. کارگردان نتیجه تست را تا چند روز بعد بهش اطلاع بدهد و اگر نتیجه مثبت بود، آقای هارمستیتر^۱، رئیس شرکت، شخصاً بباید و با والدینش صحبت کند. خُب این به نظرم خیلی عالی بود. از حسودی داشتم می‌ترکیدم. پام با آرامش تا آخر جلسه صبر کرد. کلاً همیشه ظاهر آرامی داشت و چیزی نشان نمی‌داد. فقط وقتی گفت قرار است برود به وولورث در دین‌ماوث، به من چشمک زد. دیدمش که از توی پیاده رو رفت.

فلورنس به گریه افتاد.

— باید مانعش می‌شدم. باید مانعش می‌شدم. باید می‌دانستم که این طور چیزی امکان ندارد. باید به بقیه می‌گفتم. وای، خدا. الهی بصیرم.
الهی بصیرم.

خاتم مارپل شانه دختر را نوازش کرد و گفت:
— آرام باش، عزیزم. آرام باش. اشکالی ندارد. تقصیر تو نیست. کار خوبی کردی که برای من تعریف کردی.
کمی وقت گذاشت تا فلورنس آرام شود.

چند دقیقه بعد، ماجرا را برای سرگرد هارپر تعریف کرد. هارپر گرفته و عبوس بود. گفت:

— آشغال کافتا! کاری می‌کنم که مرغهای آسمان به حالش گریه کنند. این طوری پرونده وارد مرحله جدیدی شد.
— بله، همین طور است.

هارپر از گوشة چشم نگاهش کرد و گفت:

— ولی مثل اینکه شما تعجب نکردید!

— تا حدودی حدس می‌زدم.

هارپر با تعجب گفت:

— ولی چطوری روی این دختره انگشت گذاشتید؟ همه ترسیده بودند

و تا جایی که من می‌دیدم، نمی‌شد بین آنها یکی را انتخاب کرد.
خانم مارپل آرام گفت:

– شما به اندازه من با دروغهای دخترها سروکار نداشته‌اید. اگر یادتان باشد، فلورنس صاف توی چشمهاش شما نگاه می‌کرد و خیلی محکم روی حرفش ایستاده بود و فقط مثل بقیه یک کم عصبی بود. ولی وقتی از در بیرون رفت، نگاهش نکردید. همین‌که از در خارج شد، فهمیدم این دختر دارد چیزی را مخفی می‌کند. دختری که چیزی را مخفی می‌کند، معمولاً به محض اینکه سؤال و جواب تمام شد، خیالش راحت می‌شود. خدمتکارم، جنت^۱ هم همین طور است. با قاطعیت سری حرفش می‌ایستد و می‌گوید موش گوشة کیک را خورد، ولی به محض خروج از آناتوپ پوزخند می‌زند و خودش را الو می‌دهد.

مارپل گفت:

– واقعاً از شما ممنونم.

بعد با کسی تردید افزود:

– استودیوهای لیمویل، ها؟

خانم مارپل جواب نداد. برخاست و گفت:

– متأسفانه من باید سریع برگردم. خوشحالم که کمکی کردم.

– بر می‌گردید هتل؟

– بله. می‌خواهم وسایلم را جمع کنم. باید هرچه سریعتر برگردم ماری مید. خیلی کارها دارم.

فصل پانزدهم

خانم مارپل از در شب‌های اتاق پذیرایی‌اش عبور کرد، راه باریکه با غش را پشت سر گذاشت، از در حیاط خارج شد، وارد باغ کشیش سراشد و رفت به طرف در شب‌های اتاق پذیرایی و آرام با انگشت تقهای به شبشه زد.

کشیش در اتاق مطالعه مشغول نگارش متن موعدۀ روز یکشنبه‌اش بود، ولی همسر کشیش که زن جوان و زیبایی بود، داشت حرکت اولادش را روی فرش جلو شومینه تماشا می‌کرد و تشویقش می‌کرد.
– می‌توانم بیایم تو، گریسلدا؟

– بله، بفرمایید تو، خانم مارپل. دیوید را ببینید! چون عصبانی شد، دارد عقب‌عقب می‌خزد. می‌خواهد یک چیزی بردارد، ولی نمی‌تواند. چون عقب‌عقب می‌رود و نزدیک است بیفتند توی کارتون ذغالها!
– خیلی خوشگل شده، گریسلدا.

گریسلدا که سعی می‌کرد لحن بی‌طرفانه‌ای بگیرد، گفت:
– بچه‌ام زیاد هم بد نیست، نه؟ البته من زیاد سربه سرش نمی‌گذارم.
تو کتابها نوشته باید بچه را آزاد گذاشت.

خانم مارپل گفت:
– کار عاقلانه‌ای می‌کنی، عزیزم. آمدم ببینم الان موردی هست که بخواهی برایش اعانه جمع کنی؟
همسر کشیش با چشم‌های منتعجب به او نگریست و با خوشرویی گفت:

— بله. خیلی چیزها. همیشه یک چیزی پیدا می‌شود.

با انگشتها یش بر شمرد:

— هزینه تعمیر شبستان کلیسا، بودجه مبلغان مسیحی سنت جایلز، هزینه بازار خیریه چهارشنبه آینده، بودجه انجمن مادران مجرد، هزینه گردش دسته‌جمعی پسران عضو پیشاپنگی، بودجه اتحادیه صنف خیاطان، و تقاضای اسقف برای کمک به «صیادان اعماق دریا».

خانم مارپل گفت:

— هر کدامش باشد، خوب است. فکر کردم دفترچه را بگیرم و گشته بزنم. البته اگر اجازه بدھی.

— خبری شده؟ حتماً خبری شده. البته که اجازه دارید. بازار خیریه را انتخاب کنید. یک کم پول واقعی جمع کنیم. بهتر از این بسته‌های مزخرف شکر و جوهر پاک‌کن‌های مسخره و لباسهای دخترانه و دستمالهای گردگیری است که مثلًا باهاشان عروسک درست می‌کنند. همان طور که مهمانش را تا دم در همراهی می‌کرد، ادامه داد:

— لابد نمی‌خواهید به من بگویید دنبال چی هستید.

خانم مارپل گفت:

— بعداً، عزیزم. بعداً.

این را گفت و باعجله رفت.

مادر جوان آمی کشید، برگشت سراغ فرش جلو شومینه و مشغول اجرای نظریه رفتار خشن با فرزند شد. سه بار با سر به شکم او لادش زد، تا بالاخره بچه موها یش را کشید و فریاد شادی سرداد. بعد روی هم افتادند و غلتیدند و مشغول جنگ و دعوای ساختگی شدند تا اینکه در باز شد و خدمتکار به مهمترین مرید کشیش (که از بچه‌ها خوش نمی‌آمد) اعلام کرد:

— خانم جان اینجا هستند!

گریسلدا با شنیدن این حرف نشست و صاف شد و سعی کرد ژست باوقاری بگیرد و طوری رفتار کند که شایسته همسر کشیش است.

خانم مارپل دفترچه را که اسمی با مداد تویش نوشته شده بود برداشت و راه افتاد توی کوچه‌های آبادی تا رسید به چهارراه. از چهارراه پیچید به سمت چپ و از جلو بلوبور گذشت تا به چتسورث یا به عبارت دیگر «خانه جدید آقای بوکر» رسید.

از در حیاط داخل شد و رفت جلو در ورودی و با چالاکی در زد. زن جوان موبوری به نام دینا لی در را باز کرد. کمتر از همیشه آرایش کرده بود و درواقع کمی نامرتب به نظر می‌رسید. شلوار راحتی خاکستری و پلیور سبز روشن پوشیده بود.

خانم مارپل با خوشروی و بدون معطلی گفت:

– صبح بخیر. می‌توانم یک دقیقه بیایم تو؟

همان طور که حرف می‌زد، رفت داخل و دینا لی که کمی از این ملاقات جاخورده بود، فرصت نکرد تصمیم بگیرد.

تقریباً آرام روی صندلی خیزان عتیقه نشست و در حالی که با خوش‌اخلاقی به میزبانش لبخند می‌زد، گفت:

– خیلی ممنونم.

در حالی که هنوز مهریانی و صمیمیت زیادی از خود نشان می‌داد، ادامه داد:

– هوا خیلی گرم شده، نه؟

خانم لی گفت:

– تقریباً. بله، خیلی گرم است.

خانم لی که نمی‌دانست چه برخوردی داشته باشد، بسته سیگاری مقابل مهمانش گرفت و گفت:

– ا... سیگار می‌کشید؟

– نه، ممنونم. من سیگاری نیستم. سر زدم که اگر ممکن است برای بازار خیریه هفته بعد اعانه جمع کنم.

دینا لی، انگار که در عمرش این کلمه را نشنیده، تکرار کرد:

– بازار خیریه؟

خانم مارپل گفت:

– توی کشیش سرا. چهارشنبه آینده.
دینا لی دهانش باز ماند.

– آها! متأسفانه نمی‌توانم ...

– کمک کوچکی هم نمی‌توانید بکنید؟ در حد نیم کراون؟^۱
دفترچه‌اش را نشان داد.

– آه. اشکال ندارد. نیم کراون را من دهم.

خیالش راحت شد و برگشت که توی کیفش را نگاه کند.

خانم مارپل که با چشم‌های تیزبینش اطراف اتاق را نگاه می‌کرد،
گفت:

– می‌بینم که جلو شومینه رو فرشی ندارید.

دینا لی برگشت و با تعجب نگاهش کرد. متوجه شد که خانم مارپل با
دقّت و راندازش می‌کند. ولی جز دلخوری مختصری احساس دیگری
نداشت. خانم مارپل متوجه شد و گفت:

– خطروناک است. آتش جرقه می‌زند و فرش می‌سوزد.

دینا لی با خودش گفت: «عجب پیرزن فضول مسخره‌ای!»، ولی با
خوشرویی و تقریباً بی‌اعتنایی توضیح داد:

– قبل‌آ داشتیم. نمی‌دانم چی شده.

خانم مارپل گفت:

– فکر کنم یک چیز پرزدار پشمی بود. نه؟

دینا گفت:

– گوسفند. مثل پوست گوسفند بود.

خنده‌اش گرفته بود. پیرزن زرنگ عجیب و غریبی بود. دستش را
دراز کرد که سکه را بدهد.

— بفرمایید.

خانم مارپل گفت:

— متشرکرم، عزیزم.

سکه را گرفت و دفترچه‌اش را باز کرد.

— به چه اسمی بنویسم؟

نفرت و تحقیر یکباره‌ای در چشمهای دینا لی پیدا شد. با خودش گفت: «زنیکه فضول. فقط برای همین آمده. فضولی کند و شابعه بسازد.»

با صدایی رسا و در حالی که از بدجنی خودش لذت می‌برد، گفت:

— دوشیزه دینا لی.

خانم مارپل با چشمهای خیر، نگاهش کرد. گفت:

— اینجا منزل آقای بازیل بلیک است، نه؟

دختر با حالتی مبارزه‌جویانه جواب داد:

— بله. من هم دوشیزه دینا لی هستم!

سرش را عقب داد و چشمهای آبی‌اش برق زد.

خانم مارپل همان‌طور با چشمهای خیر، نگاهش کرد و گفت:

— شاید به نظرتان بی‌ادبی باشد، ولی می‌خواستم به شما نصیحتی

بکنم.

— به نظرم بی‌ادبی است. بنابراین بهتر است از خیرش بگذرید.

خانم مارپل گفت:

— با وجود این، باید حرفم را بزنم. اکیداً توصیه می‌کنم در این روستا از اسم دوران دوشیزگی تان استفاده نکنید.

دینا لی با تعجب نگاهش کرد و گفت:

— منظور تان چیست؟

— به همین زودی‌ها محتاج همدردی و تفاهم با مردم اینجا می‌شوید. برای شوهرتان هم مهم است که مردم بهش نظر خوبی داشته باشند. تو دهات نسبت به افرادی که بدون ازدواج با هم زندگی می‌کنند، نظر

خوبی وجود ندارد. فکر کنم هردو شما از اینکه مردم را سر کار گذاشته‌اید و این طور و آن‌مود می‌کنید، چیزی می‌کنید. این طوری مردم از شما کناره می‌گیرند و به خیال خودتان از شرّ یک عده امّل راحت می‌شوید. با وجود این، امّلها هم گاهی فایده دارند.

دینا پرسید:

– از کجا می‌دانید که ازدواج کرده‌ایم؟
خانم مارپل لبخند تأسف‌آمیزی زد و گفت:

– می‌دانم، عزیزم.

دینا سماجت کرد:

– آخه ... آخه از کجا می‌دانید؟ رفته‌اید به سامرست‌هاوس؟^{۹۱}

خانم مارپل یک لحظه چشمانش برقی زد و جواب داد:

– سامرست‌هاوس؟ نه. راحت می‌شود حدس زد. تو دهات خبرها زود می‌پیچد. مثلًا خبر دعواهای شما و شوهرتان که از نوع دعواهای اول ازدواج است. اگر رابطه غیرمشروع داشتید، از این دعواها نمی‌کردید. از قدیم گفته‌اند (و به نظرم درست هم گفته‌اند) که اول بگذار خرت از پل رد شود، بعد هر کاری خواستی بکن. وقتی هیچ تعهدی نیست، هیچ تعهد قانونی‌ای نیست، مردم با احتیاط بیشتری با هم حرف می‌زنند. باید به خودشان بقبولانند که خوشبخت‌اند و مشکلی ندارند. جرئت نمی‌کنند دعوا کنند. باید خودشان را توجیه کنند. ولی بارها دیده‌ام که افرادی که ازدواج کرده‌اند مرتباً دعوا می‌کنند و بعدش آشتی می‌کنند. انگار از این دعوا و آشتی‌ها لذت می‌برند.

مکث کرد و با خوشرویی لبخند زد.

دینا لی گفت:

– خب، من ...

حرفتش را قطع کرد و غش‌غش خندید. صاف شد، سیگاری روشن

کرد و گفت:

– واقعاً که حرف ندارید!

بعد ادامه داد:

– دلی چه احتیاجی به خُسن شهرت داریم؟ چرا باید برای خودمان آبرو و اعتبار جمع کنیم؟
خانم مارپل گفت:

– چون هر لحظه ممکن است شوهرتان را به اتهام قتل دستگیر کند!
چهره‌اش کاملاً جذی بود.

۳

دینا لی چند لحظه با تعجب نگاهش کرد. بعد با ناباوری گفت:

– باز!؟ قتل؟ شوخی می‌کنید؟

– نه، شوخی نمی‌کنم. روزنامه‌ها را نخوانده‌اید؟

دینا که نفسش بند آمده بود گفت:

– منظورتان دختری است که تو هتل مجستیک کار می‌کرده؟ فکر کرده‌اند کار باز بوده؟

– بله.

– مسخره است!

غوغی ماشین از پیرون به گوش آمد و صدای بسته شدن در حیاط شنیده شد. باز بله‌ک در را باز کرد و وارد اتاق شد. چند تا بطری توی دستش بود.

– چین و ورموت پیدا کردم. تو ...
مکث کرد و با ناباوری به میهمانش نگریست که با حالتی خشک و رسمی نشسته بود.

دینا نفس نفس زنان گفت:

– این خانم دیوانه شده؟ می‌گوید هر لحظه ممکن است تو را به اتهام قتل رویی کین دستگیر کند.

بازل بلهک گفت:

– وای خدا!!

بطریها از دستش افتاد روی کاناپه. تلوتلو خوران رفت به طرف صندلی و نشست. دستهایش را با صورتش پوشاند و دوباره تکرار کرد:

– وای خدا!! وای خدا!!

دینا رفت به طرف او. شانه‌هایش را گرفت و گفت:

– بازل، به من نگاه کن! حقیقت ندارد! می‌دانم که حقیقت ندارد! باور نمی‌کنم!

بازل بلهک دستهایش بالا رفت و دستهای دینا را گرفت.

– نه، عزیزم. حقیقت ندارد.

– آخه چرا باید فکر کنند تو او را کشته؟ تو که اصلاً او را نمی‌شناختی!

خانم مارپل گفت:

– اشتباه می‌کنی. می‌شناخته.

بازل با تندی گفت:

– خفه شو، عجوزه. گوش کن. دینا، عزیزم. من او را زیاد نمی‌شناختم. فقط دو بار تو هتل مجستیک دیدمش. فقط همین. به خدا راست می‌گویم.

دینا گیج شده بود.

– سر در نمی‌آورم. پس چرا باید به تو مشکوک شوند؟

بازل نالید. دست گذاشت روی صورتش و صورتش را مالید.

خانم مارپل گفت:

– روفرشی جلو شومینه را چه کار کردی؟

بازل بدون فکر جواب داد:

– انداختمش تو سطل آشغال.

خانم مارپل با ناراحتی نیچی کرد و گفت:

– کار احمقانه‌ای بود. خیلی احمقانه. آدم روفرشی نو را توی سطل

آشغال نمی‌اندازد. پولکهای لباس دختره بهش چسبیده بود، درست است؟

– بله. گنده نمی‌شد.

دینا فریاد زد:

– شما از چی حرف می‌زنید؟

باذل با ترشویی گفت:

– از او بپرس. انگار همه چیز را می‌داند.

خانم مارپل گفت:

– من اتفاقاتی را که فکر می‌کنم افتداده تعریف می‌کنم. اگر اشتباه می‌کنم حرفم را اصلاح کنید. بعد از دعوای شدید با همسرتان و بعد از اینکه زیاده روی کرده بودید و توی حال خودتان نبودید ... برگشتید خانه. نمی‌دانم ساعت چند رسیدید ...

باذل بله بله با ترشویی گفت:

– ساعت دو بود. اول می‌خواستم بروم شهر. بعد به حومه که رسیدم، منصرف شدم. فکر کردم شاید دینا دنبال من بیاید خانه. بنابراین آمدم اینجا. همه جا تاریک بود. در را باز کردم و چراغ را روشن کردم. دیدم ... دیدم ...

آب دهانش را قورت داد و ساكت شد. خانم مارپل دنباله حرفش را گرفت:

– دیدید دختری روی فرش جلو شومینه افتداده. خفه شده. پیراهن سفید تنی بود. نمی‌دانم دختره را شناختید یا نه ...

باذل بله بله قاطعانه سر نکان داد و گفت:

– بعد از نگاه اول، دیگر بهش نگاه نکردم. صورتش کبود و متورم بود. معلوم بود چند ساعت قبل مرده. اینجا. تو اتاق من. به خودش لرزید.

خانم مارپل آرام ادامه داد:

– تو حال خودتان نبودید. مست بودید. اعصاب قوی هم که ندارید.

فکر می‌کنم و حشمتزده بودید. نمی‌دانستید چه کار کنید ...

– فکر کردم دینا ممکن است هر لحظه از راه برسد. اگر جنازه دختر را توی اتاقم می‌دید، فکر می‌کرد من او را کشته‌ام. بعد فکری به نظرم رسید. نمی‌دانم چرا، ولی آن موقع به نظرم فکر جالبی بود. با خودم گفتم می‌برم ش توی کتابخانه کلنل بانتری. سرتیکه پخمه از خود راضی. همیشه به من با تعقیر نگاه می‌کرد. طوری نگاه می‌کرد که انگار اواخواهرم. به خودم گفتم حق این مرتیکه پخمه از خود راضی را کف دستش می‌گذارم. وقتی ببیند روی فرش جلو شومینه‌اش یک جنازه افتاده، عجب قیافه مسخره‌ای پیدا می‌کند.

با اشتیاق رقت‌باری ادامه داد:

– راستش آن موقع مست بودم. تو حال خودم نبودم. به نظرم خنده‌دار بود. کلنل بانتری با جنازه یک دختر موبور!

خانم مارپل گفت:

– بله، بله. این پسر کوچولو، نامی بوند هم همین فکر را کرده بود. پسر زودرنجی بود و عقده حقارت شدیدی داشت. می‌گفت معلمش همیشه بیخودی اذیتش می‌کند. قورباغه‌ای را توی ساعت گذاشت و بعداً که معلمش رفت سراغ ساعت، یکباره قورباغه پرید توی صورتش.

ادامه داد:

– شما هم همین کار را کردید. فقط جنازه خطرناکتر از قورباغه است.

با زل دوباره ناله‌کنان ادامه داد:

– صبع که شد، حالم بهتر شده بود. تازه فهمیدم چه کار کرده‌ام. ترسیدم. بعد پلیس آمد اینجا. یک آدم مغروف دیگر که رئیس پلیس است. ازش می‌ترسیدم. تنها راهی که داشتم این بود که با منتهای بی‌ادبی رفتار کنم. وسط گفتگو با پلیس، دینا از راه رسید. دینا از پنجه بیرون را نگاه کرد.

– یک ماشین دارد می‌آید اینجا. چند نفر هم سرنشین دارد.

خانم مارپل گفت:

– فکر نکنم نیروهای پلیس هستند.

بليک برباخت. يكباره آرام و مصمم شد. حتی لبخند زد. گفت:

– دنبال من آمده‌اند، نه؟ بسیار خوب. دینا جان، آرامش خودت را حفظ کن. برو پیش سیمز^۱، وکیل خانوادگی مان. بعد هم برو پیش مادر و بهش بگو که ازدواج کرده‌ایم. ناراحت نمی‌شود. ضمناً نگران نباش. کار من نبوده. بنابراین اصلاً نترس. باشه، عزیزم؟

صدای ضربه‌ای به در اتاق به گوش آمد. بازل گفت:

– بفرمایید.

اسلاک با مأمور دیگری وارد اتاق شد.

– آقای بازل بليک؟

– بله.

– من حامل حکم دستگیری شما به اتهام قتل خانم رویی کین در شب بیست و یک سپتامبر هستم. هشدار می‌دهم که هر حرفی بزنید معکن است در دادگاه از آن علیه خودتان استفاده شود. لطفاً با ما بیاید. امکانات لازم برای تعاس با وکیلتان را در اختیارتان می‌گذاریم.

بازل سر تکان داد. به دینا نگاه کرد، ولی به او دست نزد. فقط گفت:

– فعلًاً خدا حافظ، دینا جان.

اسلاک با خودش گفت: «چه خوتسرد.»

رو به خانم مارپل خیلی کوتاه سر تکان داد و صبح‌بخار گفت و با خودش فکر کرد: «پیرزن زرنگی است. فهمیده. خوب شد آن روفرشی را پیدا کردیم. پیدا شدن روفرشی و اطلاعاتی که از نگهبان پارکینگ استودیو گرفتیم و فهمیدیم بازل بليک مهمانی را ساعت یازده ترک کرده، نه ساعت دوازده. فکر نکنم رفقایش شهادت دروغ داده باشند. مست بوده‌اند و بازل هم روز بعد گفته ساعت دوازده مهمانی را ترک

کرده، و آنها هم حرفش را باور کرده‌اند. به هر حال آشی برایش بپزیم که رویش یک وجب روغن باشد! فکر می‌کنم بیمار روانی است! بعد می‌دانم دارش بیزند؛ لابد می‌فرستندش برآدمور^۱. اول آن طفلک معصوم، پاملا ریوز را کشته. احتمالاً خفه‌اش کرده. طفلک را برده معدن سنگ، بعد پیاده برگشته دین‌ماوث، رویی کین را بیرون برده، خفه کرده، جنازه‌اش را گذاشته تو کتابخانه کلتل بانتری، بعد به خاطر جنازه پاملا در معدن دلش به جوش افتاده، رفته آنجا، ماشین را آتش زده و برگشته خانه، جنون، سکس، شهوت آدمکشی ... خوب شد لااقل این دختره از دستش فرار کرد. فکر کنم اسمش "جنون ادواری" است.»

دینا لی وقتی با خانم مارپل تنها شد، رو کرد به او و گفت:

– نمی‌دانم شما کی هستید، ولی باید بدانید که بازی این کار را نکرده.

خانم مارپل گفت:

– می‌دانم. کار او نبوده. ولی ثابت کردنش آسان نیست. شما الان چیزی گفتید که فکر می‌کنم کمک کند. فکری به نظرم رسید. ارتباطی که دنبالش می‌گشتم ... چی بود؟

فصل شانزدهم

- آرتورا من آمدم.

خانم بانتری در کتابخانه را باز کرد و انگار که بیانیه‌ای سلطنتی را
جار می‌زند، خبر ورود خودش را اعلام کرد.
کلنل بانتری فوری بیرون پرید، همسرش را بوسید و از صمیم قلب
گفت:

- خب، خب، چه عالی.

کلمات را محکم ادا کرد و رفتارش اشکالی نداشت. ولی زن با محبتی
مثل خانم بانتری شوهرش را خوب می‌شناخت و فریب نمی‌خورد.
فوری گفت:

- مشکلی پیش آمده؟

- نه، نه. چه مشکلی، دالی.

خانم بانتری خیلی مبهم گفت:

- نمی‌دانم. اتفاق خاصی که نیفتاده؟

همان طور که حرف می‌زد، پالتویش را درآورد. کلنل بانتری پالتو را
با دقت برداشت و گذاشت روی پشتی کاناپه.

همه چیز دقیقاً مثل گذشته. ولی زیاد هم مثل گذشته نبود. احساس
گرد شوهرش تحلیل رفته. لاغرتر و خمیده‌تر شده. زیر چشمها یش پف
کرده بود و انگار از نگاه کردن در چشمها یا او ابا داشت.

کلنل که هنوز وانمود می‌کرد سرحال است، پرسید:

- خب، دین ماوٹ خوش گذشت؟

- خیلی. کاش تو هم می‌آمدی، آرتور.
- نمی‌توانستم بیایم، عزیزم. کلی کار داشتم.
- ولی فکر می‌کنم اگر می‌آمدی، برایت بهتر بود. روحیه‌ات عوض می‌شد. خانواده جفرسون را هم که دوست داری.
- بله، بله. بیچاره جفرسون. آدم خوبی است. آدم غصه‌اش می‌گیرد.
- این چند روزه چه کار می‌کردی؟
- هیچی. بیشتر توی مزرعه بودم. قبول کردم که آندرسون^۱ سقف جدیدی بزند. تا کی می‌خواهیم تعمیرش کنیم.
- جلسه شورای شهر ردفوردشاير چطور بود؟
- راستش ... نرفتم.
- نرفتی؟ مگر قرار نبود رئیس شورا بشوی؟
- خُب راستش مثل اینکه اشتباه شده بود. گفتند اگر از نظر من اشکالی ندارد، تامپسون^۲ رئیس بشود.
- خانم بانتری گفت:
- صحیح.
- دستکش‌اش را درآورد و انداخت توی سطل آشغال. کلنل رفت برش دارد، ولی خانم بانتری مانع شد و باتندی گفت:
- برش ندار. از دستکش متفرقم.
- کلنل با نگرانی نگاهش کرد. خانم بانتری با تروشویی پرسید:
- پنجشنبه رفتی به مهمانی شام خانواده داف^۳؟
- نه. به تعویق افتاد. آشپزشان مریض بود.
- خانم بانتری گفت:
- عجب آدمهای بی‌شعوری. دیروز رفتی پیش خانواده نایلور؟
- زنگ زدم گفتم زیاد حوصله ندارم و من را معاف کنند. گفتند مانع ندارد.

خانم بانتری با لعنی گرفته گفت:

– گفتد مانعی ندارد، ها؟

نشست پشت میز، با حواس پرتی فیچی با غبانی را برداشت و شروع کرد به بریدن انگشت‌های لینگه دوم دستکش‌اش.

– داری چه کار می‌کنی، دالی؟

خانم بانتری گفت:

– هوس کرده‌ام خرابکاری کنم.

برخاست و گفت:

– بعد از شام کجا می‌نشینیم؟ تو کتابخانه؟

– خب، راستش ... نه، فکر نکنم. همینجا چه اشکالی دارد؟ توی اناق پذیرایی.

خانم بانتری گفت:

– فکر می‌کنم باید توی کتابخانه بنشینیم!

زل زد توی چشمهاش. کلنل خودش را صاف کرد و راست ایستاد.

چشمهاش برق زد و گفت:

– باشه، عزیزم. توی کتابخانه بنشینیم!

۲

خانم بانتری با ناراحتی گوشی را گذاشت. دوبار زنگ زده بود و هر دوبار جواب داده بودند: «خانم مارپل بیرون رفت.»

خانم بانتری که ذاتاً آدم کم حوصله‌ای بود، هیچ وقت به شکست تن نمی‌داد. پشت سر هم زنگ زد به کشیش‌سرا، به خانم پرایس رسیدلی، به خانم هارتل، به خانم ودریی و در نهایت به ماهی فروش که به خاطر موقعیت جغرافیایی مناسبش می‌دانست هر کدام از اهالی آبادی کجا هستند.

با بی‌حوصلگی، با صدای بلند گفت:

– کجا رفت این زن؟

صدای سرفه مؤدبانه‌ای پشت سرش به گوش رسید. لوریمر با ادب و احترام همیشگی گفت:

– دنبال خانم مارپل می‌گردید؟ الآن دیدم داشت می‌آمد به طرف خانه.

خانم بانتری دوید به طرف در، در را باز کرد و از خانم مارپل استقبال کرد.

– همه جا را دنبالت گشتم. کجا بودی؟

نگاهی به پشت سرش کرد. لوریمر رفته بود.

– خیلی وحشتناک است. همه دارند به آرتور بی محلی می‌کنند. انگار ظرف همین چند روز چند سال پیر شده. باید کاری بکنیم، چین. باید کاری بکنیم!

خانم مارپل با صدایی غیرعادی گفت:

– نگران نباش، دالی.

کلنل بانتری جلو در کتابخانه ظاهر شد.

– سلام، خانم مارپل. صبح‌بخار. از دیدن‌تان خوشحالم. زنم از صبح در به در دارد دنبال شما می‌گردد.

خانم مارپل در حالی که دنبال خانم بانتری وارد کتابخانه می‌شد. گفت:

– فکر کردم خبر جدید را به شما اطلاع بدهم.

– خبر جدید؟

– باز! بليک الآن به اتهام قتل روبي کين دستگير شد.

کلنل فریاد زد:

– باز! بليک؟

خانم مارپل گفت:

– ولی کار او نبرده.

کلنل متوجه جمله آخر نشد. حتی شاید آن را نشنید. گفت:

– منظور تان این است که باز! دختره را خفه کرده و جنازه‌اش را

گذاشته توی کتابخانه من؟

خانم مارپل گفت:

– جنازه را بازل گذاشت، ولی خودش او را نکشته.

– یعنی چی؟ وقتی جنازه را گذاشت تو کتابخانه من، یعنی خودش او را کشته. هر دو یکی است.

– نه لزوماً. جنازه را توی خانه خودش پیدا کرده.

کلنل با تمسخر گفت:

– باور نکنید. آدم اگر جنازه‌ای پیدا کند و ریگی به کفش نداشته باشد، زنگ می‌زند به پلیس.

خانم مارپل گفت:

– ولی همه مثل شما اعصاب پولادین ندارند. کلنل. شما از مردهای نسل قدیم هستید. نسل جدید این جوری نیستند.

کلنل عقیده کلیشه‌ای خودش را برای هزارمین بار تکرار کرد:

– جریزه ندارند.

خانم مارپل گفت:

– بعضی‌ها تجربیات تلخی داشته‌اند. من خیلی چیزها در مورد بازل بلیک شنیده‌ام. هیجده سالش که بوده، داوطلبانه در «سازمان کمک به شهروندان در برابر حملات هوایی» خدمت می‌کرده. وارد خانه‌ای شده که دچار آتش‌سوزی شده و چهار تا بچه را یکی‌یکی بیرون آورده و نجات داده. بعد با اینکه تأکید کرده‌اند که خطرناک است، رفته سگی را هم از توی آتش نجات بدهد. ساختمان رو سرش خراب شده. بیرون ش کشیده‌اند، ولی قفسه سینه‌اش له و لورده شده و نزدیک یک سال توی گنج بوده. بعد از آن هم تا مدت‌ها مریض بوده. در همین زمان بوده که به طراحی علاقه‌مند شده.

کلنل سرفه‌ای کرد، دماغش را بالا کشید و گفت:

– عجب‌انمی دانستم.

خانم مارپل گفت:

– خودش در این باره صحبت نمی‌کند.

– درست است. معلوم می‌شود روح بزرگی دارد. بزرگتر از آنکه تصور می‌کردم. من همیشه خیال می‌کردم از جنگ فرار کرده. معلوم می‌شود آدم نباید در مورد افراد زود قضاوت کند.

کلنل خجالت‌زده بود. ولی دوباره عصبانیت‌ش عود کرد و گفت:

– ولی چرا خواسته قتل را گردن من بیندازد؟

خانم مارپل گفت:

– قصد این کار را نداشت. بیشتر خواسته شوختی کند. مست بوده و خودش نمی‌دانسته دارد چه کار می‌کند.

کلنل که مثل خیلی از انگلیسی‌ها با افرادی که در نوشیدن الكل افراط می‌کنند همدردی می‌کرد، گفت:

– مست بوده؟ صحیح. پس نباید او را مقصراً بدانیم. یادم می‌آید وقتی در کمیریج بودم، یک بار ظرفی را گذاشت... ولش کن. دعوای بدی سر این قضیه راه افتاد.

غش‌غش خنده‌ید. بعد بر خودش مسلط شد. با نگاهی تیزبینانه و توأم با تعسین چشم دوخت به خانم مارپل و گفت:

– پس به نظر شما قتل کار او نبوده؟

– مطمئنم کار او نبوده.

– می‌دانید کار کی بوده؟

خانم مارپل به نشانه تأیید سر تکان داد.

خانم بانتری با لعن همسرايان مجذوب یونانی که روی صحبت‌شان با همه دنیاست، گفت:

– می‌بینی چه زن شگفت‌انگیزی است!

بعد گفت:

– خُب، کی بوده؟

خانم مارپل گفت:

– می‌خواستم ازت خواهش کنم کمک کنی. فکر می‌کنم اگر سری به سامرس‌هاؤس بزنیم، به جاهای خوبی برسیم.

فصل هفدهم

برهنه با چهره‌ای جدی گفت:
از این کار خوش نمی‌آید.

خانم مارپل گفت:

– می‌دانم. به قول شما کار مقبولی نیست. ولی قطعاً لازم است
مطمئن شویم ... به قول شکپیر، «که شاید یقین را دوچندان کنیم».
فکر می‌کنم اگر آقای جفرسون قبول کند ...

– هارپر چی؟ هارپر را هم باید باخبر کنیم؟

– اطلاعات زیاد برای آقای هارپر شاید دست و پاگیر باشد. ولی بد
نیست سربسته بعضی چیزها را برایش تعریف کنید. برای اینکه
بعضی‌ها را باید و افراد مورد نظر را تعقیب کند.

برهنه با لحنی شمرده گفت:

– بله. این طوری پرونده ...

۲

سرگرد هارپر با چشم اندازش به برهنه نگریست و گفت:
– اجازه بدهید موضوع را روشن کنیم. شما می‌خواهید غیرمستقیم
مطلوبی را به من حالی کنید؟

برهنه گفت:

– من دارم موضوعی را که دوستم بهم گفته به اطلاع شما می‌رسانم.
موضوع معترمانه نیست. به من گفت فردا قصد دارد وکیلی را در

دین‌ماوث بییند که وصیت‌نامه جدیدی تنظیم شود.
ابروهای پرپشت هارپر تا روی چشم‌های خیره‌اش پایین آمد و گفت:
– یعنی آقای جفرسون قرار است موضوع را به عروس و دامادش
اطلاع بدهد؟
– بله، امروز عصر اطلاع می‌دهد.

– صحیح.

سرگرد با قلمدان روی میزش ضرب گرفت. دوباره گفت:
– صحیح.

بعد دوباره چشم‌های نافذش را به سیره‌نری دوخت و گفت:
– پس قانع نشده‌اید که بازل بلیک در این ماجرا مقصراست؟
– تو قانع شده‌ای؟

سبیلهای سرگرد تکان خورد. پرسید:
– خانم ماربل چی؟

هردو به هم نگریستند. هارپر گفت:
– بسپاریدش به من. چند تا مأمور من گذارم که مراقب باشند. نباید
سر و صدای قضیه بلند شود. به شما قول می‌دهم.
سیره‌نری گفت:

– یک مطلب دیگر هم هست. بهتر است توجه داشته باشی.
لای کاغذی را باز کرد و کاغذ را روی میز سُر داد به طرف او.
این بار چشم‌های سرگرد آرامش همیشگی خود را از دست داد.
سوتی کشید و گفت:

– عجب! این طوری باید بکلی از زاویه دیگری به قضیه نگاه کنیم.
چطوری فهمیدید؟

سیره‌نری گفت:
– زنها همیشه در مورد ازدواج خیلی کنبعکارند.

سرگرد گفت:
– مخصوصاً زنهای مسن مجرد.

کان وی جفرسون با ورود دوستش سر بلند کرد.
چهره گرفته اش با لبخندی از هم باز شد و گفت:
– گفتم. برخورد خوبی داشتند.
– چی گفتی؟

– گفتم حالا که رویی مرده، قصد دارم پنجاه هزار پوندی را که قرار بود به او بپخشم، به کاری اختصاص بدهم که یادش زنده بماند. قصد دارم در لندن خوابگاهی وقف کنم برای دختران جوانی که رقص حرفه‌ای اند. برای آتش زدن پولت، راهی مسخره تر از این پیدا نمی‌شود. تعجب کردم که چطور باورشان شد. انگار واقعاً حاضر چنین کاری بکنم!

با حالتی فکورانه افزود:

– می‌دانم. برخوردم با این دختره خیلی احمقانه بود. معلوم می‌شود پیر شده‌ام و پاک عقلم را از دست داده‌ام. حالا می‌فهمم. بچه خوبی بود. ولی بیشتر چیزهایی که در او می‌دیدم خیالات و توهمات خودم بود. فکر می‌کردم واقعاً مثل رزاموند است. ظاهرش مثل رزاموند بود، ولی ذهنیت یا روحیاتش نه. آن کاغذ را بده من. مسئله جالبی است. درست عین برج.

سر هنری پایین رفت و از نگهبان سؤالی کرد. نگهبان گفت:
– آقای گسل؟ الان با ماشینش رفت. داشت می‌رفت لندن.
– آها. که این طور! خانم جفرسون چی؟
– خانم جفرسون رفتند بخوابند، قربان.

پیر هنری نگاهی به داخل سرسرا و سالن رقص انداخت. هوگو مکلین داشت جدول حل می‌کرد و غرق فکر بود. جوزی داشت شجاعانه توی سالن رقص با مردی چاق و خیس عرق می‌رقصید و

لبخند می‌زد. مواطن بود پاهای چالاکش زیر گامهای سنگین مرد له نشود. مرد چاق ظاهرًا حسابی داشت از رقص لذت می‌برد. ریموند خسته ولی باوقار با دختر دیگری می‌رفصید. دختر موهای قهوه‌ای کدر داشت. ظاهرش نشان می‌داد کم خون است و لوزه سوم دارد. لباس گرانقیمتی به تن داشت که اصلاً به او نمی‌آمد.

پیر هنری زیرلب گفت: «حالا وقت خواب است.» رفت به طبقه بالا.

۵

ساعت سه بامداد بود. باد فروکش کرده بود. ماه بر فراز دریای آرام می‌تابید.

کانوی جفرسون در اتاقش دراز افتاده بود و به حالت نیم خیز تکه داده بود به بالشها. جز صدای نفس کشیدن خودش صدای دیگری شنیده نصیشد.

نسیمی نبود که پرده‌ها تکان دهد. ولی پرده‌ها تکان خورد ... یک لحظه از هم باز شد و سایه شبی در روشنایی ماه پیدا شد. پرده‌ها دوباره روی هم افتاد. همه چیز آرام بود. ولی حالا یک نفر دیگر هم در اتاق بود. شبح آرام آرام به تخت نزدیکتر شد. کانوی همچنان تکه به بالشها داشت و خرناص می‌کشید.

صدایی نبود، یا لااقل بزحمت صدایی شنیده می‌شد. شبح انگشت اشاره و شستش آماده بود که پوست چروکیده جفرسون را بالا دهد. در دست دیگرش یک سرنگ زیرجلدی بود.

ناگهان از تاریکی اتاق یک نفر پیدا شد و دستی را که سرنگ داشت چسبید. شبح را محکم نگه داشت. صدایی خشک و بی‌احساس، صدای قانون، اعلام کرد:

– کافی است. سرنگ را بده من.

چراغ روشن شد و کانوی جفرسون با چهره‌ای گرفته به قاتل رویی کین نگریست.

فصل هجدهم

سیر هنری کلیترینگ گفت:

– حالا من هم مثل دکتر واتسون^۱ می‌خواهم روش شما را بدانم، خانم مارپل.

سرگرد هارپر گفت:

– اولین بار چطور حدس زدید؟

کلنل ملچت پرسید:

– واقعاً گل کاشتید، خانم مارپل. می‌خواهم همه چیز را از اول تعریف کنید.

خانم مارپل پیراهن حریر آبالویی رنگش را صاف کرد، سرخ شد، با کعرویی لبخند زد و گفت:

– فکر می‌کنم روش کار من از نظر شما، به قول سیر هنری کلیترینگ، خیلی آماتوری باشد. واقعیت این است که بیشتر مردم – و حتی پلیسها – به این دنیای مملو از پستی و رذالت زیادی اعتماد دارند. هر کس هرچه می‌گوید باور می‌کنند. من هیچ وقت باور نمی‌کنم. همیشه دوست دارم همه چیز برای خودم ثابت شود.

سیر هنری گفت:

– روش علمی همین است.

خانم مارپل ادامه داد:

– در این پرونده، به جای اینکه به واقعیتهای موجود بسته گنیم، چند

تا نکته را از اول بدیهی فرض کردیم. یکی از این واقعیتها این بود که مقتول بسیار جوان بود و معلوم بود عادت داشته ناخنهاش را بجود و دندانهاش کمی بیرون زده بود. دندانهای بچه‌ها اگر به موقع با پلاک مخصوص درست نشود، بیرون می‌زند (بچه‌ها معمولاً از این پلاک‌ها خوشان نمی‌آید و اگر بزرگترها مواطن نباشند، آن را از دهانشان بیرون می‌آورند) ... از موضوع دور افتادم. چی داشتم می‌گفتم؟ آها. یادم آمد. به این دختر جوان نگاه می‌کردم و برایش غصه می‌خوردم. چون معمولاً آدم از مرگ جوانها غصه‌اش می‌گیرد. فکر می‌کردم هر کس این کار را کرده خیلی آدم پستی بوده. البته حرف پیدا شدن جنازه در کتابخانه کلتل هم چیز عجیبی بود. درواقع آن قدر شبیه قصه‌ها بود که نمی‌توانست حقیقت داشته باشد. و همین باعث شد اشتباه اول پیش بیاید. البته قرار نبود که ما خیلی گیج شویم. قرار بود جنازه توی خانه بازل بليک پیدا شود که بیشتر بهش می‌خورد. بعد که جنازه توی خانه کلتل پیدا شد، کارها مقداری عقب افتاد و قاتل واقعی خودش هم از این موضوع گیج شده بود. همان طور که می‌دانید، بازل بليک مظنون شماره یک بود. پلیس در دینماوث تحقیق کرده بود. فهمیده بود بازل با مقتول آشنا بوده. بعد فهمیدند با دختر دیگری جور شده و به این نتیجه رسیدند که لابد رویی خواسته اخاذی یا از این جور کارها کند و بازل هم عصبانی شده و دختره را خفه کرده. یک جنایت کثیف و معمولی که من اسمش را می‌گذارم جنایت کاباره‌ای! ولی این نقشه نگرفت و همه توجه‌ها به خانواده جفرسون جلب شد که این برای یک شخص خاص موجب دردسر بود ... همان طور که گفتم، من آدم بدینی هستم و به همه شک دارم. برادرزاده‌ام ریموند (البته به شوخی و از روی مهربانی) می‌گوید ذهن من مثل چاه فاضلاب می‌ماند. می‌گوید بیشتر افراد نسل دوره ویکتوریا این طوری هستند. ولی من می‌گویم افراد نسل دوره ویکتوریا ذات بشر را خوب شناخته‌اند! ... خلاصه کلام اینکه من با این ذهن غیربهداشتی – یا شاید هم بهداشتی؟ – از زاویه پول به موضوع

نگاه کردم. دو نفر از مرگ این دختر منتفع می‌شدند. در این، جای تردیدی نبود. پنجاه هزار پوند پول زیادی است. مخصوصاً که آدم از لحاظ مالی در مضيقه هم باشد. این دونفر هم که هردو در تنگنای مالی بودند. البته آدمهای خوب و مقبولی به نظر می‌رسیدند. اصلاً بهشان نمی‌آمد این‌کاره باشند. ولی از کجا معلوم؟ مثلاً خانم جفرسون آدمی بود که همه دوستش داشتند. ولی معلوم شد که از تابستان امسال روحیه‌اش تغییر کرده و از اینکه مجبور است به پدرش و هرش متکی باشد، خسته شده. خانم جفرسون با توجه به حرفهای پزشک می‌دانست که آقای جفرسون زیاد عمر نمی‌کند. بنابراین اگر بخواهیم بدینانه قضاوت کنیم، از نظر او مشکلی نبود، یا اگر رویی کین پیدا نمی‌شد، مشکلی نبود. خانم جفرسون بچه‌اش را خیلی دوست داشت و بعضی خانمها فکر می‌کنند خلافی که آدم به خاطر بچه‌اش مرتکب شود، خیلی اشکال ندارد. چند بار توی روستاییمان با این موارد برخورد کرده‌ام. مثلاً طرف می‌گوید: «خب، می‌دانی به خاطر دیزی بود.» انگار چون به خاطر دیزی بوده، کار بدی نکرده. خودشان را توجیه می‌کنند. آقای گسلک، به تعبیر ورزشی‌اش، «شرکت‌کننده» بهتری بود و بهش بیشتر می‌آمد این‌کاره باشد. قمارباز بود و به اصول اخلاقی هم پای‌بندی زیادی نداشت. ولی به دلایلی حدس می‌زدم که عامل قتل باید زن باشد... عرض کنم که وقتی دنبال انگیزه می‌گشتم، دیدم پول انگیزه خیلی خیلی خوبی می‌تواند باشد. بنابراین وقتی دیدم این دو نفر مدارکی دارند که نشان می‌دهد در زمان مرگ رویی کین، طبق شواهد پزشکی، جای دیگری بوده‌اند، افسوس خوردم. ولی خیلی زود لاشه اتومبیل و جنازه پاملا ریوز پیدا شد. اینجا بود که چشم باز شد و خیلی چیزها را فهمیدم. مدارک آقای گسلک و خانم جفرسون بی‌خود بود. حالا دو نیمه داشتم که هردو قانع‌کننده بود، ولی با هم جور در نمی‌آمد. باید بین این دو نیمه ارتباطی باشد. تنها کسی هم که می‌توانست بین این دو نیمه ارتباطی برقرار کند انگیزه نداشت.

خانم مارپل با حالتی فکورانه ادامه داد:

— واقعاً خنگ بودم. اگر به خاطر حرف دینا لی نبود، به فکرم نمی‌رسید. ساده‌ترین چیز دنیا به فکرم نمی‌رسید. سامرست‌هاوس! ازدواج! پس فقط پای آقای گسلک یا خانم جفرسون در بین نبود. مسئله ازدواج را هم باید در نظر داشت. اگر هریک از این دو نفر ازدواج کرده باشد، یا حتی قرار ازدواج گذاشته باشد، همسر یا همسر آینده‌اش هم درگیر است. مثلاً ریموند ممکن بود فکر کند می‌تواند با زن ثروتمندی ازدواج کند. به نظر خانم جفرسون آدم زحمتکشی بود و فکر کنم جاذبه او بود که باعث شد خانم جفرسون سعی کند زندگی و شوهر گذشته‌اش را فراموش کند. قبلش راضی بود که جای دختر آقای جفرسون باشد، مثل روت و نوآمی، با این فرق که نوآمی با زحمت زیاد روت را راضی کرد دوباره ازدواج کند. غیر از ریموند، کس دیگری که در این وسط نقش داشت هوگو مکلین بود. مکلین خانم جفرسون را خیلی دوست داشت و احتمالش زیاد بود که بالاخره این دونفر روزی ازدواج کنند. وضع مالی‌اش هم خوب نبود و شب قتل هم از دین‌ماوث فاصله زیادی نداشت. بنابراین به نظر می‌رسید خیلی‌ها هستند که ممکن است عامل قتل باشند. ولی ته ذهنم می‌دانستم. یعنی معلوم بود. بالاخره ناخنها جویده را نمی‌شد ندیده گرفت.

سیر هنری گفت:

— ناخنها؟ علت ناخنها که معلوم شد. یکی از ناخنها یش گیر کرده و شکسته، بقیه را هم کوتاه کرده که با هم هماهنگ باشد.

خانم مارپل گفت:

— ابداً ناخن جویده با ناخنی که کوتاه شده، خیلی فرق دارد. کسی که با ناخنها دخترها آشنا باشد، این دو تا را با هم اشتباه نمی‌کند. ناخنها زشت و جویده که همیشه به ناخنها دختران طبقه خودم می‌گویم. آن ناخنها هم یکی از واقعیتهای موجود بود و فقط یک معنی داشت: جنازه توی اتاق کلنل، جنازه رویی کین نبوده!

پس می‌رسیم به کسی که باید این وسط نقش رابط داشته باشد. جوزی! جوزی بود که جنازه را شناسایی کرده بود. جوزی می‌دانست، باید می‌دانست، که این جنازه مال رویی کین نیست. ولی گفت هست. حیرت کرده بود. کاملاً حیرت کرده بود که جنازه آنجا چه کار می‌کند. از قیافه‌اش هم معلوم بود که حیرت کرده. چرا؟ چون او بهتر از هر کس می‌دانست که جنازه نباید آنجا باشد. باید توی خانه بازل بلیک باشد. کی ما را به سمت بازل بلیک راهنمایی کرد؟ جوزی. جوزی بود که از ریموند پرسیده بود آیا رویی با سینماگره نبوده. قبلش هم جوزی بود که عکس بازل را مخفیانه توی کیف رویی گذاشته بود. کی بود که حتی وقتی به جنازه رویی نگاه می‌کرد، نمی‌توانست خشم و عصبانیت خودش را مخفی کند؟ جوزی! جوزی زرنگ و منفعه‌اندیش و سرسرخت مثل ناخن. همه هم به خاطر پول ...

اینچاست که می‌گوییم نباید هر چیزی را باور کرد. کسی در اظهارات جوزی که جنازه را شناسایی کرده بود، تردید نداشت. چون ظاهراً انگیزه‌ای نداشت که دروغ بگوید. مشکل ما همیشه انگیزه است. پس جوزی کنار رفت. مرگ رویی ظاهراً به ضررش بود. تا وقتی دینالی از سامرست هاؤس حرف نزد، فکرم به اینجا نرسید. ازدواج! اگر جوزی و گسکل ازدواج کرده باشند، همه چیز حل است. حالا می‌دانیم که جوزی و گسکل از یک سال پیش ازدواج کرده‌اند. قرار بوده تا مرگ آقای جفرسون موضوع را مخفی نگه دارند. این ماجرا در واقع سیر خیلی جالبی داشت. با دقت برنامه‌ریزی کرده و نقشه ریخته بودند. نقشه‌ای بیچیده و در عین حال ساده. اول انتخاب این طفل معصوم پاملا و برقراری ارتباط با او در نقش کارگردان. تست گریم. طفلکی پاملا نمی‌توانست در برابر این موضوع مقاومت کند. یعنی به آن شکلی که گسکل موضوع را برایش مطرح کرده بود، جای مقاومتی باقی نمی‌ماند. پاملا آمده به هتل. گسکل متظرش بوده. از در کناری می‌بردش و معرفی اش می‌کند به جوزی. و آنmod می‌کند که جوزی متخصص گریم

است. طفل معصوم. فکرش را که می‌کنم، دلم خون می‌شود. توی حمام نشسته و جوزی موهایش را رنگ کرده، آرایشش کرده، ناخنهاش را گرفته و در این مدت مسمومش کرده‌اند. احتمالاً از طریق بستنی. بیهوش شده. احتمالاً جنازه‌اش را گذاشته‌اند توی یکی از آن اتفاقهای خالی رو به رو. می‌دانید که آن اتفاقها را فقط هفت‌های یک‌بار تمیز می‌کند.

بعد از شام، گسکل با ماشینش بیرون رفت. به قول خودش رفته کنار دریا. ولی در واقع جنازه پاملا را که لباسهای رویی را بهش پوشیده بودند، برده توی ویلای بازل بلیک و انداخته رو فرش جلو شومینه. پاملا هنوز بیهوش بوده، ولی حیات داشت. گسکل با بند پیراهنش خفه‌اش کرده ... و حشتناک است، ولی امیدوارم طفلکی پاملا لااقل متوجه نشده باشد دارد چه اتفاقی می‌افتد ... چقدر خوشحال می‌شوم که لحظه دار زدن این گسکل را ببینم ... احتمالاً ساعت ده شب بوده. با سرعت برگشته و دیده بقیه توی سرسراپند و رویی دارد با ریموند برنامه اجرا می‌کند. حدس می‌زنم جوزی از قبل به رویی دستورات لازم را داده. رویی عادت داشته جوزی هر دستوری بدهد، اجرا کند. طبق دستور جوزی لباس عوض کرده و توی اتاق او منتظرش شده. بعد رویی را هم احتمالاً با قهوه بعد از شام مسموم کرده‌اند. یادتان هست که وقتی با جورج بارلت می‌رقصیده، خمیازه می‌کشیده. جوزی بعداً رفته توی اتفاقش و به ظاهر دنبالش می‌گشته. ولی غیر از خود جوزی کسی وارد اتفاقش نشده. احتمالاً همان موقع کار رویی را تمام کرده. با تزریق آمپول یا شاید ضربه به سرش. بعد رفته با ریموند رقصیده، با خانواده جفرسون در مورد گم شدن رویی صحبت کرده و بالاخره رفته خوابیده. صبح لباسهای پاملا را تن رویی کرده، جنازه را از پله‌ها برده پایین (می‌دانید که عضلاتش قوی است) اتومبیل بارلت را برداشته، رفته معدن سنگ که سه کیلومتر تا اینجا راه دارد، و ماشین و جنازه را با هم آتش زده، و بعد پیاده برگشته هتل. احتمالاً طوری تنظیم

کرده که ساعت هشت و نه که همه نگران گم شدن روبي هستند، وارد هتل شود.

کلنل ملچت گفت:

– نقشه پیچیده‌ای بوده.

خانم مارپل گفت:

– از رقصیدن پیچیده‌تر نیست.

– بله. قبول دارم.

خانم مارپل گفت:

– خیلی دقیق بوده. حتی اختلاف ناخنها را هم در نظر گرفته. به همین دلیل کاری کرده که یکی از ناخنها را روی بشکند و مجبور بشود همه را کوتاه کند.

هارپر گفت:

– فکر همه چیز را کرده، و تنها مدرکی که شما داشتید ناخنها جویده یک دختر مدرسه‌ای بوده.

خانم مارپل گفت:

– نه، فقط ناخنها نبود. مردم خیلی حرف می‌زنند. مارک گسل هم خیلی حرف می‌زد. یک بار که در مورد روی حرف می‌زد، گفت «دندانهای عقب‌زده داشت. انگسار داشت می‌رفت توی گلویش.» در حالی که دندانهای جنازه‌ای که توی خانه کلنل بود بیرون زده بود.

کانوی جفرسون با صدای گرفته‌ای گفت:

– آخرین پرده نمایش هم حدسی بود که زدید؟

خانم مارپل اعتراف کرد:

– بله. در واقع همین بود. باید مطمئن می‌شدم، درست است؟

جفرسون با لعن گرفته‌ای گفت:

– بله. حتماً.

خانم مارپل گفت:

– وقتی مارک و جوزی اطلاع پیدا کردند که قرار است وصیت‌نامه

جدیدی بتویسید، مجبور بودند کاری بکنند. تا حالا به خاطر پول دو نفر را کشته بودند. از کشتن نفر سوم هم ابایی نداشتند. البته مارک نباید کمترین شکنی ایجاد می‌کرد. بنابراین رفت لندن و به اتفاق دوستانش در رستورانی شام خورد و بعد هم رفت به یک کلوب شبانه که مدرک داشته باشد که در زمان قتل حضور نداشته. کارها را جوزی قرار بود انجام دهد. تصمیم داشتند مرگ روی را گردن بازل بیندازند. مرگ آقای جفرسون را هم می‌خواستند به بیماری قلبی نسبت دهند. سرگرد گفتند تو سرنگ دیجیتالین بوده. هر دکتری فکر می‌کرد مرگ آقای جفرسون بر اثر سکته در این شرایط طبیعی است. جوزی یکی از گویهای سنگی بالای بالکن را شل کرده بود و قرار بود بعداً آن را پایین بیندازد که فکر کنند مرگش به دلیل شوک ناشی از سقوط سنگ بوده.

کلنل ملچت گفت:

– مگار حبله گر.

سیر هنری گفت:

– پس منظورتان از مرگ نفر سوم مرگ آقای جفرسون بود؟

خانم مارپل سر تکان داد و گفت:

– نه، منظورم بازل بليک بود. می‌خواستند کاری کنند که اعدام شود.

سیر هنری گفت:

– یا برای همیشه توی برادرمور زندانی شود.

کانوی جفرسون گفت:

– از اول می‌دانستم که رزاموند با آدم پستی ازدواج کرده. ولی نمی‌خواستم قبول کنم. رزاموند عاشقش بود. عاشق یک قاتل. به هر حال مارک هم مثل دختره به زودی اعدام می‌شود. خوشحالم که از دستش دررفت و خودش را لو داد.

خانم مارپل گفت:

– جوزی شخصیت قوی و محکمی داشت. همه نقشه‌ها را او طراحی کرد. طنز قضیه اینجاست که خودش روی را اینجا آورد. فکر نمی‌کرد

روبی دل آقای جفرسون را برد و همه برنامه‌هایشان به هم بریزد.

جفرسون گفت:

– طفلکی دختره. طفلکی روبی ...

آدلاید جفرسون و هوگو مکلین وارد اتاق شدند. آدلاید آن شب زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید. آمد پیش جفرسون و دست روی شانه‌اش گذاشت و بزمت گفت:

– می‌خواهم موضوعی را بہت بگویم، جف. همین‌الآن. من تصمیم گرفته‌ام با هوگو ازدواج کنم.

کانوی جفرسون سر بلند کرد و چند لحظه نگاهش کرد. با صدای خشنی گفت:

– وقتی شده بود که دوباره ازدواج کنی. به هر دو تان تبریک می‌گوییم. ضمناً من فردا دارم یک وصیت‌نامه جدید می‌نویسم. خانم جفرسون سر تکان داد و گفت:

– می‌دانم.

جفرسون گفت:

– نه، نمی‌دانی. می‌خواهم ده هزار پوند به تو بدهم. بقیه چیزهایی هم که دارم. بعد از مرگ به پیتر می‌رسد. چطور است، دخترم؟

– واي، جف!

صدا در گلویش گرفت و ادامه داد:

– واقعاً خیلی خوبی.

جفرسون گفت:

– پسر خوبی است. امیدوارم بعد که از پیش رفتید، باز هم زیاد بیینم ش.

– حتماً می‌بینی.

جفرسون با حالت فکورانه‌ای گفت:

– به کارهای جنایی علاقه زیادی دارد. ناخن مقتول – در واقع یکی از مقتولها – را نگه داشته که هیچی، یک تکه از روسی جوزی هم که

همراه ناخن بوده دستش مانده. بنابراین هم از قاتل یادگاری دارد، هم از مقتول! خیلی خوش شانس است.

۲

هوگو و آدلاید از جلو سالن رقص رد شدند. ریموند آمد پیش آنها.
آدلاید فوراً گفت:
- من خواهم بیهت یک خبر جدید بدhem. من و هوگو قرار است ازدواج کنیم.

ریموند لبخند زد، لبخندی زیبا و غم انگیز.
بدون توجه به هوگو و در حالی که چشم به آدلاید دوخته بود، گفت:
- امیدوارم خوشبخت بشوی. خیلی خوشبخت ...
رفتند. ریموند همان طور ایستاده بود و نگاهشان می کرد.
با خودش گفت: «ازن خوبی است، خیلی خوب. پولدار هم که می شود.
مشکلی که "استار" های دون شایر دارند ... بی خیالش. دیگر فرصتی
نیست. تو برو برقص. برو برقص، آقا کوچولو!»
برگشت و وارد سالن رقص شد.

